



آرتور شنیتسلر

چشمان کاملاً بسته

ترجمہ محمد بختیاری

چشمان كاملا بسته

اثر آرتور شنيٲسلر

ترجمه محمد بختياري



بیست و چهار برده با پوستی به رنگ قهوه‌ای، کشتی باشکوهی را پارو می‌زدند که پرنس آمجیاد را به کاخ خلیفه می‌آورد. پرنس، ردای بنفشی پوشیده بود، روی عرشه کشتی لم داده و به آسمان نیلگون و پرستاره، خیره نگاه می‌کرد ...

دختر کوچولو تا همین جا را خواند. پلک‌هایش کره سفید چشمانش را پوشاند. پدر و مادرش به هم نگاه کرده و لبخند زدند. فریدولین خم شد، موهای بلوند او را بوسید و کتاب را که روی میز نامرتب قرار داشت، بست. دخترک طوری بالا را معصومانه نگاه کرد.

پدر : ساعت نُه، وقتشه بخوابی.

آلبرتینا هم خم شد، دستش را روی پیشانی دخترش گذاشت و همین که تصادفا دست شوهرش را لمس کرد، هر دو برگشتند و با لبخند به هم نگاه کردند. پرستار بچه، وارد شد و از دخترک خواست به والدینش شب‌بخیر بگوید. مطیعانه دستور پرستار را انجام داد، برخاست، پدر و مادرش را بوسید و دست در دست زن جوان، مودبانه از اتاق خارج شد.

فریدولین و آلبرتینا اینک زیر نور چراغ اتاق تنها مانده بودند و به صحبتی که قبل از شام آغاز کرده بودند ادامه دادند. گفت و گویشان مربوط به دیشب در جشن بالماسکه مربوط می‌شد. تصمیم گرفته بودند که قبل از به پایان رسیدن مدت کارناوال در آن شرکت کنند.

در جشن بالماسکه، مدت زیادی از سلام و احوال‌پرسی فریدولین نگذشته بود که مثل یک دوست گمشده با دو زن قرمز پوش وارد اتاق باله شد. اصلا نمی‌دانست این‌ها چه کسانی هستند، اما آنها به خوبی از دوره دانشجویی فریدولین آگاه بودند. خیلی خودمانی او را به داخل جعبه‌ای دعوت کرده

بودند اما با این قول که بعدا بدون ماسک برمی گردند دوباره او را تنها گذاشتند. وقتی پیدایشان نشد، حوصله اش سر رفت و به طبقه ای که اتاق باله در آنجا بود رفت تا دوباره دیدارشان کند، اما در حالی که با شوق اتاق را زیر و رو می کرد، آنها را نیافت. در عوض زن دیگری بطور غیرمنتظره ای بازویش را گرفت. همسرش بود. او به تازگی خود را از دست غریبه ای رها ساخته بود که در ابتدا رفتار متفاوت و لهجه ظاهرا لهستانی اش او را مجذوب خود کرده بود اما ناگهان به او توهین کرد و با رفتاری عامیانه و گستاخانه او را وحشت زده کرد. فریدولین و آلبرتینا خوشحال بودند که از این اتفاقات نومید کننده فرار کردند و چیزی نگذشت که مثل دو معشوقه کنار سایر زوجها نشستند و در بوفه، صدف خوردند و شامپاین نوشیدند.

با شوق با هم صحبت می کردند، انگار به تازگی با هم آشنا شده بودند. به شوخی قربان صدقه هم می رفتند و با خجالت از عشق دیگری به خود مقاومت می کردند، یکدیگر را اغوا کرده و تسلیم هم می شدند.

بعد از اینکه به سرعت از شب برفی زمستانی، با ماشین عبور کردند، در آغوش هم فرو رفته و بیشتر از گذشته از عشق پرشورشان به هم برخوردار شدند. گرگ و میش صبح آنها را زود از خواب بیدار کرد. شغل فریدولین ایجاب می کرد که او صبح زود بیمارهایش را معاینه کند و در همین حین آلبرتینا هم زیاد در تخت خواب نمی ماند، چرا که او هم باید وظایفش را بعنوان یک زن خانه دار و یک مادر انجام می داد. پس ساعات متعاقب، آگاهانه و از پیش تعیین شده، با انجام کارهای روزانه می گذشت و وقایع شب قبل از ابتدا تا انتها ناپدید می شدند.

اما حالا کارهای روزانه انجام شده بودند و خبری از بچه هم نبود که حواس شان را پرت کند. شکل های شبی مانند نقابها، غریبه آزاردهنده و زنان قرمزپوش برمی خاستند و به واقعیت تبدیل می شدند. و به یکباره همه آن اتفاقات بی ارزش به صورت جادویی و دردناکی با تابش گمراه کننده فرصت های نادیده گرفته شده آغشته گشت. سوالات بی ضرر اما حيله گرانه و پاسخ های مبهم عوض شدند. هر دو از اینکه بدانند که آیا پاسخ های شان صادق است یا خیر عاجز ماندند، پس رفتارشان به نرمی کینه جویانه شد. حرف های شان طوری بود که هر کدام می خواستند نشان بدهند که

دوست‌های ناشناخته‌شان در مراسم باله آنها را بسیار جذاب یافته‌اند، درحالی‌که هر دو می‌دانستند که این گفته‌ها برای این است که حس حسادت دیگری را برانگیزد.

چیزی نگذشت که مکالمه نرم و آرام‌شان درباره اتفاقات شب گذشته به بحثی جدی درباره خواسته‌های سوء و پنهان‌شان تبدیل شد که می‌توانست آشوبی خطرناک حتی در آرام‌ترین و پاک‌ترین روح‌ها راه بیندازد. آنها از چیزهای مرموزی حرف می‌زدند که به سختی از آن آگاه بودند اما ممکن بود که سرنوشت حتی در رویاهایشان روزی آنها را به این سمت ببرد. اگر چه در افکار و احساساتشان می‌دانستند که شب گذشته اولین بار در زندگی‌شان نبوده که با روحیه ماجراجو، آزادی‌خواه و خطرناکشان روبه‌رو شده‌اند.

هر یک در تلاش بودند تا با کنجکاوی ناپاک خود از دیگری اعتراف بگیرد. بطور ناشیانه‌ای هر کدام باطن خود را برای حقایقی نامتفاوت یا تجربه‌ای پوچ جستجو می‌کردند تا اعترافی صادقانه و ناگفتنی را که فشار و تردید غیرقابل تحملی داشت، بیان کند.

با اینکه آلبرتینا در این میان عجول‌تر، راستگوتر یا خوش‌قلب‌تر بود، اما اولین نفری بود که اعترافی رک و راستی را بیان داشت. با صدایی متفاوت از فریدولین پرسید که آیا مرد جوانی را که غروب یکی از روزهای تابستان سال قبل در ساحل دانمارک دیده بودند و با دو افسر دیگر سر میز مجاور نشسته بودند به یاد دارد؟ او در طی شام، تلگرامی دریافت کرده بود و با عجله از دوستانش خداحافظی کرد.

فریدولین سرش را تکان داد : خب که چی؟

آلبرتینا : صبح همون روز دیده بودمش، یه کیف زرد دستش بود، همین که داشت از پله‌ها بالا می‌اومد نگام کرد، ولی واینساد تا وقتی که چند پله دیگه هم رفت. بعدش برگشت و چشممون به هم خورد. در حقیقت، لبخند نزد، تازه بنظرم اخم کرده بود. فکر کنم منم همین کارو کردم چون خیلی حالم خوب نبود. کل روز تو ساحل لم داده بودم و غرق افکارم شدم. با خودم فکر کردم اگه منو می‌خواست اصلا مقاومت نمی‌کردم. خیال می‌کردم برای همه چیز آماده‌ام. همون لحظه می‌خواستم تو، بچه و آینده‌م رو ول کنم. از طرفی هم تو اون لحظه بیشتر از همیشه دوست داشتی

و می خواستم، می تونی بفهمی؟ همون روز بعد از ظهر - مطمئنم تو هم یادته - درباره خیلی چیزها حرف زدیم، درباره آینده مون، بچه و ... موقع غروب با هم تو بالکن نشستیم بودیم که اون هم از پایین رد شد، حتی بالا رفت نگاه نکرد. وقتی دیدمش خیلی هیجان زده شدم ولی پیشونیت رو گرفتم و موهاشو بوسیدم. اون لحظه عشقم برای تو فقط از سر دلسوزی و ناراحتی بود. بعد از غروب، سر شام، یه لباس سفید پوشیدم و تو هم گفتی خیلی بهم می آید. نمی دونم شانسی بود یا نه، ولی اون و دوستاشم نزدیک ما نشستیم بودند. با اینکه اصلا سرشو بلند نکرد نگاه کنه ولی خودم فکر می کردم از جام بلند شدم و دارم میرم سمتش تا خودمو بهش تقدیم کنم. همون لحظه بود که اون تلگرام برایش اومد. همین که خوندهش، رنگش پرید و با یکی از افسرها شروع کرد به پچ پچ کردن. بعد بلند شد و یه نگاه کوتاه بهم انداخت و از اونجا رفت.

وقتی آلبرتینا از صحبت باز ایستاد، فریدولین با صدای گرفته پرسید: خب، بعدش؟

آلبرتینا: همش همین بود. روز بعدش که از خواب بلند شدم اضطراب عجیبی تو وجودم بود. نمی دونستم بخاطر اینه که اون رفته یا شاید هنوزم اینجاست. ولی وقتی سر ظهر پیداش نشد، نفس راحتی کشیدم. دیگه سوال نپرس، همه حقیقت رو بهت گفتم. تازه می دونم تو هم همچین تجربه ای تو همون ساحل داری.

فریدولین از جایش بلند شد، برای چند بار اتاق را بالا و پایین کرد " حق با توه " رو به پنجره ایستاده بود، صورتش سایه انداخته بود و با صدای نرمی ادامه داد: صبحها، قبل از اینکه تو از خواب پاشی، تو ساحل بیرون شهر قدم می زدم، حتی وقتی هم که خورشید بالا اومده بود و رو سطح دریا می تابید. تو ساحل، یه کلبه هایی بود که خودتم قبلا دیده بودیشون، یه جوری ساخته شده بودن انگار که هر کدوم برا خودشون یه دنیایین. بعضیاشون رو حصار کشیده بودن و بعضیها هم فقط با درخت اطرافشون پوشیده شده بودن. حمومها از کلبهها جدا بودن، می تونستی کنار جاده تو یه قسمتی از ساحل ببینیشون. من به سختی با کسی صبح زود حرف می زدم، حمومیها هم اصلا بیرون نبودن. یه روز صبح، خیلی ناگهانی، یه زنی رو دیدم. ناگهانی کنار لبه باریک گرمابه ظاهر شد. خیلی با دقت راه می رفت. پشت دستاش به تخته چوبی می خورد. خیلی بچه بنظر می اومد، فکر کنم پونزده سالش بود، موهای پیشونش رو یه طرف شونهها و سینه ظریفش ریخته بود. داشت توی آب رو نگاه

می کرد و آروم کنار دیوار حرکت می کرد، نگاهش پایین اومد و به نقطه دوری خیره شد. یهو مخالف من و ایساد و دستاش رو عقب آورد تا یه تکیه گاه محکم تر گیر بیاره. سرشو بالا آورد و منو دید. بدنش لرزید انگار می خواست که بپره توی آب یا فرار کنه. با اینکه می تونست روی لبه باریک خیلی آروم حرکت کنه ولی باید جایی که می بایست می موند. همون جا موند و صورتش اول حالت ترس بخودش گرفت، بعد عصبانی شد و خجالت زده. همه این حالت ها با هم بود، بالاخره لبخند زد، لبخند زیبایی زد. چشماش بهم خوش آمد می گفت، بهم اشاره می کرد و در همون موقع هم به آرومی ازم تقلید می کرد. به آبی که بینمون بود نگاه گذرایی انداخت. بدن زیبا و باریکش رو کش و قوسی داد، خوشحال از زیباییش، با غرور و شیرینی از توجهی که بهش داشتم شاد بود. حدود ده ثانیه روبه هم و ایسادیم، چشماش خیره و دهنش نیمه باز بود. دست هامو به سمتش دراز کردم؛ چشماش می گفت که تسخیر شده و لذت می بره. بعد به شدت سرش رو تگون داد، یه دستش رو گذاشت رو دیوار و با اشاره بهم فهموند که باید از اونجا برم. وقتی اولش این کارو نکردم، چشمای بچه گونش رو با حالت التماس رو من انداخت و با زبون بی زبونی گفت که من اینجا هیچ کاری ندارم و باید برم. منم با سرعت از اونجا رفتم. دیگه اصلا پشت سرم نگاه نکردم - نه بخاطر اینکه احساس می کردم داره منو می پاد، مطیعش شدم یا در حقش جوانمردی کردم - برای اینکه تو نگاه آخرش احساس سختی رو حس کردم، چیزی که از همه احساساتی که تا حالا تجربه کردم فراتر بود، خلاصه بگم فکر می کردم الانه که همونجا غش کنم.

فریدولین از صحبت باز ایستاد. با چشم هایی که به پایین نگاه می کردند و صدایی خسته، آلبرتینا از او پرسید: بعد از اون چند بار دیگه دیدیش؟

فریدولین: مگه نگفتم؟ این اتفاق روز آخری که دانمارک بودیم افتاد. تازه اصلا نمی دونم بعدش چی شده. تو هم دیگه نباید بپرسی.

هنوز بی حرکت رو به پنجره ایستاده بود، آلبرتینا بلند شد و به سمتش رفت. اشک چشم هایش را پر کرده بود و اخم کوچکی روی صورتش بود.

آلبرتینا: بیا از این بعد هر وقت اتفاقی مثل این افتاد، فورا به هم دیگه بگیم.

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

آلبرتینا : بهم قول می‌دی؟

فریدولین او را در آغوش گرفت : " نمی‌دونستی؟ " اما صدایش جدی بود.

دست شوهرش را گرفت و با چشمان خیس به آنها نگاه کرد، به عمق آن که می‌نگریست می‌توانست افکارش را بخواند. به تجربه‌های دیگر و واقعی‌تر فریدولین می‌اندیشید، تجربه‌های دوره جوانی‌اش، تجربه‌هایی که خودش از آنها خبر داشت. زمانی که به تازگی ازدواج کرده بودند، به راحتی و به دلیل حسادت زنانه‌ای که داشت بر سرش فریاد می‌کشید، چرا که او همیشه می‌خواست رازهایی را که در دلش مخفی کرده است برای او بازگوید. فریدولین می‌دانست که او به ناچار این چیزها را به یادش می‌آورد و وقتی که اسم یکی از معشوقه‌های قدیمی‌اش را به زبان آورد بسیار غافلگیر شد. برای او این حرکت کمی شبیه به سرزنش بود یا شاید هم تهدید پنهان.

دستش را به سمت لبش برد : شاید مبتذل به نظر بیاد ولی باور کن، به هر زنی که عاشقش بودم نگاه می‌کردم همیشه در اونا دنبال تو می‌گشتم. اینو بهتر از تو می‌تونم درک کنم آلبرتینا.

لبخندی سرد از لبانش گذشت : لابد فکر می‌کنی منم قبل از اینکه تو رو ببینم داشتم دنبال دوست پسر می‌گشتم؟

نگاه آلبرتینا تغییر کرد، سرد و نفوذناپذیر شد و دستش را از روی دست فریدولین برداشت. با این کار فریدولین احساس می‌کرد که او دروغ گفته و در عشقش به خود دچار تردید شد. اگر چه آلبرتینا باز ادامه داد : اگه شما مردا می‌دونستید!

و باز هم ساکت شد. فریدولین : اگه می‌دونستیم؟ منظورت چیه؟

با صدایی سخت و غریبانه، آلبرتینا پاسخ داد : در مورد اون چیزی که تصور می‌کنید، عزیزم.

فریدولین : آلبرتینا! ... ببینم داری چیزی رو ازم مخفی می‌کنی؟

سرش را تکان داد، و با لبخند غریبی به پایین نگاه کرد. افکار غیرقابل‌درک و هیولاولاری از ذهن فریدولین گذشت.

فریدولین : اصلا نمی فهمم، وقتی با هم نامزد شدیم، تقریباً هفده سالت بود!

آلبرتینا : شونزده سال رو رد کرده بودم، آره، ولی این که وقتی همسر تو شدم باکره بودم تقصیر خودم نبود. (با شوق به فریدولین نگاه کرد.)

فریدولین : آلبرتینا ... !

اما او ادامه داد : یه غروب تابستونی زیبا توی دریاچه ورتِر بود، درست قبل از اینکه نامزدت بشم، یه جوون خوشتیپ درست روبه پنجره‌ام که به یه چمنزار بزرگ دید داشت، وایساده بود. وقتی داشتیم با هم حرف می‌زدیم با خودم فکر می‌کردم - فقط به این قسمت گوش کن - چه مرد جذابی - اون فقط باید یه کلمه رو می‌گفت - خصوصاً باید کلمه درستی رو هم می‌گفت - اونوقت باهش تو چمنزار یا جنگل می‌رفتم - یا شاید هم اگه باهش سوار قایق می‌شدم زیباتر بود - و بهش هر چیزی رو که سزاوارش بود، اون شب بهش می‌دادم. این فکری بود که با خودم می‌کردم. - ولی اون مرد جوون جذاب هیچی نگفت. فقط به آرومی دستمو بوسید - و روز بعد ازم خواست که همسرش بشم. منم " بله " رو گفتم.

فریدولین ناراحت شد و دست او را از خود جدا کرد : و اگه، کسی دیگه اون شب جلوی پنجره‌ت می‌بود و اون حرفایی که می‌خواستی رو می‌زد، مثلاً می‌گفت ...

در حال فکر کردن به ادامه جمله‌اش بود که آلبرتینا دستش را به نشانه اعتراض بالا برد.

آلبرتینا : هر مرد دیگه‌ای - مهم نیست کی - هر چیزی رو که می‌خواست می‌گفت - بی‌فایده بود. و اگه اون موقع تو جلوی پنجره وایساده بودی، دیگه اون غروب تابستون به اون زیبایی که الان تو ذهن من تعریف شده نبود.

پس از اینکه حرفش را گفت به فریدولین لبخند زد. دهانش حالت تمسخرآمیزی بخود گرفته بود : آره، الان این حرف رو می‌زنی. ممکنه که الان این نظرو داشته باشی. اما ...

صدای در به گوش رسید. خدمتکار وارد شد و اعلام داشت که خدمتکاری از شریوگل اشتراس به دنبال دکتر آمده چون حال مشاور خصوصی بد شده. فریدولین بیرون رفت و وارد هال شد و وقتی از زبان آن زن شنید که مشاور دچار حمله قلبی خطرناکی شده، قول داد که سریع خود را می‌رساند.

وقتی که داشت خانه را ترک می‌کرد، آلبرتینا پرسید : داری می‌ری؟

این حرف را با چنان ناراحتی‌ای زد که انگار فریدولین داشت در حق او ناعدالتی می‌کرد.

فریدولین با حیرت پاسخ داد : فکر کنم باید برم.

آلبرتینا با پشیمانی آهی کشید.

فریدولین : امیدوارم خیلی جدی نباشه، تا حالا که اینجاییم فکر کنم به سه سانتی‌گرم مورفین احتیاج پیدا کرده باشه.

خدمتکار کت خردارش را آورد و بی‌هیچ ذهنیتی پیشانی و لب آلبرتینا را بوسید، بطوریکه انگار همه اتفاقات یک ساعت پیش کاملاً فراموش شده بودند. و سپس با شتاب از خانه خارج شد.

۲

وقتی فریدولین به خیابان رسید، دکمه‌های کتش را باز کرد. برف روی پیاده‌رو شروع به آب شدن کرده و زمین تقریباً پیدا بود، بوی بهار را می‌شد در هوا استشمام کرد. از خانه تا شریوگل اشتراس با پای پیاده کم‌تر از پانزده دقیقه طول می‌کشید، در نتیجه خیلی سریع به خانه قدیمی رسید. از پله‌های تاریک بالا رفت و به طبقه دوم رسید، سپس بند زنگ را کشید تا حضورش در پشت در را اعلام کند.

اما قبل از اینکه صدای زنگ دربیاید، متوجه شد که در باز است. پس از وارد شدن به راهرو نیمه‌تاریک و پا گذاشتن به اتاق نشیمن، فوراً دریافت که خیلی دیر کرده است. چراغ نفتی با شیشه سبز رنگش نور تاری را بر روی تخت‌خواب که جسدی روی آن قرار داشت انداخته بود. فریدولین پیرمرد را خوب می‌شناخت، حتی با اینکه صورت او در محدوده نور چراغ نبود، اما از همان ابتدای ورود پی به پیشانی بلند، گونه‌های باریک و خط‌انداخته، ریش برفی، گوش‌های زشت و درشت و موهای سپیدش شد. در پایین تخت، مری‌ان نشسته بود، دختر مشاور. کاملاً خسته بنظر می‌رسید، دست‌هایش را از شانه‌هایش آویزان کرده بود. بوی وسایل قدیمی، دارو، نفت و غذا اتاق را فرا گرفته بود، می‌شد با کمی دقت اثری هم از بوی ادکلن و صابون معطر در این میان پیدا کرد. فریدولین در این میان متوجه رایحه نامشخص و شیرین دخترک بی‌رنگ و رو شد، دختری که هنوز جوان بود و به آرامی زیر استرس و اضطراب سال‌ها انجام کارهای خانه، پرستاری و شب‌بیداری در حال محو شدن بود.

وقتی دکتر وارد شد، سرش را بلند کرد. بدلیل تاریک بودن اتاق، سرخ‌شدن چهره‌اش معلوم نبود، هر وقت دکتر را می‌دید این حالت به او دست می‌داد. در حال بلند شدن از جایش بود که دکتر با حرکت دستش نشان داد که لازم نیست. او هم فقط با یک تکان سر سلامش کرد. چشم‌هایش بزرگ و غمگین بودند. فریدولین بسمت تخت رفت و دستش را روی پیشانی مرد مرده‌ای که روی آن

خواهیده و آستین پیراهنش شل شده بود گذاشت. شانه‌هایش به نشانه حسرت پایین افتاد. دستش را در جیب کتش کرد و با چشمانش اتاق را زیر و رو می‌کرد تا اینکه نگاهش روی مری‌ان ماند. موهایش بور و پرپشت اما خشک، گردنش باریک و خوش‌فرم اما چین‌خورده و کمی زرد بود، و لب‌هایش باریک بود بطوریکه بنظر می‌آمد بسختی آن‌ها را می‌بندد.

با صدای پیچ‌پیچ گونه و خجالتی گفت: خب، مری‌ان عزیز من، معلومه اصلا برای این اتفاق آماده نبود.

دستش را بسوی او دراز کرد. فریدولین دلسوزانه دست‌هایش را گرفت و درباره حمله و پایان پیرمرد از او سوال کرد. او هم کامل و با جزئیات همه‌چیز را توضیح داد و آن را با روزهای خوبی که پدرش هنوز پدرش سالم بود مقایسه می‌کرد، زمانی که فریدولین او را ندیده بود. صندلی‌ای برداشت و روبه‌روی دخترک نشست و سعی کرد با گفتن اینکه پدرش در لحظات آخر زندگی درد کمی کشیده است، او را آرام کند. سپس از او پرسید که آیا از خویشانش کسی از این واقعه خبر دارد. دخترک جواب مثبت داد و گفت که خدمتکار رفته تا عمویش را مطلع کند و هر لحظه هم ممکن است دکتر رودیگر پیدایش شود. " نامزدمه " وقتی این‌را گفت مستقیم به چشم‌های فریدولین نگاه نکرد.

فریدولین سرش را تکان داد. طی سالی که مشاور را دیده بود فقط دو سه باری با دکتر رودیگر ملاقات داشت. مردی سفید بود - استاد تاریخ در دانشگاه وین - بطور نامعمولی لاغر بود، ریشی کوتاه و بلوند داشت، و عینکش ظاهر قابل‌تحسینی به او می‌داد. با خودش فکر می‌کرد، اگر مری‌ان معشوقه‌اش بود مسلما زیباتر می‌شد. موهایش کم‌تر خشک می‌بود، لب‌هایش پرت‌تر و قرمزتر می‌شد. اولین باری که مشاور را دیدم، حدود سه چهار سال پیش، مری‌ان بیست‌وسه سال داشت. آن‌زمان مادرش زنده بود و او هم خیلی شاداب‌تر به چشم می‌آمد.

حتی برای مدتی هم درس‌های آوازخوانی یاد می‌گرفت. اما حالا می‌خواهد با این مرد ازدواج کند! چرا؟ مطمئنا او را دوست ندارد، و بنظر نمی‌آید که او هم پول زیادی داشته باشد. قرار است این ازدواج به چه چیزی تبدیل شود؟ احتمالا مثل خیلی ازدواج‌های دیگر می‌شود. ولی این به من ربطی ندارد. کاملا معلوم است از این به بعد دیگر او را نمی‌بینم، چون دیگر کاری اینجا ندارم. خیلی چیزهای دیگری که به آنها اهمیت می‌دادم به همین طریق گذشته‌اند.

درحالی که این افکار در ذهنش می‌گذشت، مری‌ان با شوق شروع به صحبت کردن از پدرش کرد، انگار که مرگش او را به شخصیت بزرگی تبدیل کرده بود. پس او واقعا پنجاه و چهار سالش بوده؟ خوب، او نگرانی و اضطراب زیادی در زندگی‌اش داشته - همسرش همیشه مریض بود - و پسرش هم عجب حزن و اندهی برایش داشته! چی؟ این دخترک برادر دارد؟ البته، یکبار درباره‌اش به دکتر گفته بود. برادرش جایی در خارج از کشور زندگی می‌کند. تصویری که در پانزده سالگی کشیده بود در اتاق مری‌ان قرار داشت. تصویر افسری بود که در حال تاختن به پایین تپه‌ای بود. پدرش همیشه وانمود می‌کرد که نمی‌خواهد آن‌را ببیند در حالی که تصویر بدی هم نبود. آه بله، اگر فرصتش را بدست می‌آورد، برادرش ممکن بود به جایی برسد.

فریدولین با خود اندیشید: چقدر باهیجان حرف می‌زنه، چقدر چشم‌اش هم برآقن! تب کرده؟ امکانش هست. لاغرتر شده. احتمالا سلِ داره.

همین‌طور به حرف‌زدن ادامه داد، اما بنظر می‌رسید خودش هم نمی‌داند چه می‌گوید. دوازده سالی می‌شد که برادرش خانه را ترک کرده بود. در حقیقت، وقتی برادرش رفت، او خیلی کوچک بود. آخرین باری که خبری از او داشتند چهار یا پنج سال پیش بود، در یک جشن کریسمس و در شهری در ایتالیا. گفتنش عجیب است اما اسمش را فراموش کرده. تقریبا نامنسجمانه به حرف‌زدن ادامه داد. ناگهان دست از صحبت کشید و ساکت ماند، سرش را در دست‌هایش گذاشت. فریدولین خسته بود و حوصله‌اش هم سر رفته بود. بی‌قرار در انتظار آمدن قوم‌وخویش یا نامزدش نشسته بود تا بلکه بعد از آمدن آن‌ها بتواند از آنجا برود. سکوت موجود در اتاق بسیار آزاردهنده بود، این‌طور بنظر می‌رسید که جنازه روی تخت هم از عمد به این سکوت پیوسته است. نگاهی به جنازه انداخت و گفت: هر اتفاقی که تا حالا افتاده، فرالین مری‌ان، خوبیش اینه که دیگه مجبور نیستی از این به‌بعد تو این خونه بمونی. (مری‌ان سرش را بلند کرد و به فریدولین خیره شد.) مطمئنم که نامزدت به‌زودی مدرک پروفسوراش رو می‌گیره. ترفیع گرفتن توی رشته‌های فلسفی خیلی راحت‌تره تا رشته‌های پزشکی.

به خودش فکر می کرد که در سال های خیلی قبل دوست داشت شغلی آکادمیک داشته باشد اما چون به پول احتیاج داشت، پزشکی را انتخاب کرد. ناگهان احساس کرد که در مقایسه با این دکتر رادیگر نجیب، جایگاه پایین تری دارد.

مری ان با بی حالی گفت : خیلی زود باید بریم، یه پستی تو دانشگاه گاتینگن بهش دادن.

فریدولین می خواست به او تبریک بگوید اما موقعیت را برای این حرف مناسب نمی دید. نگاهی به پنجره بسته انداخت و بدون اینکه اجازه بگیرد از مقام پزشک بودنش کمال سوء استفاده را کرد و پنجره را باز کرد تا هوای اتاق کمی عوض شود. اما گرم تر هم شد، هوا شکلی بهاری پیدا کرد و نسیم با خود عطر درختان دوردست جنگل را با خود به داخل اتاق آورد. وقتی سرش را به داخل اتاق برگرداند، چشمان مری ان را دید که پرسشگرانه به او خیره شده اند. به او نزدیک تر شد و گفت : امیدوارم این هوای تازه کمی حالت رو خوب کنه. تازگیا هوا گرم شده و دیشب ... (می خواست حرفش را این طور ادامه دهد : دیشب وقتی داشتیم از مهمونی بالماسکه برمی گشتیم هوا برفی بود. اما جمله را عوض کرد و حرفش را این طور ادامه داد.) دیشب برف هنوز تا یک و نیم فوتی رو خیابون مونده بود.

مری ان به سختی حرفش را شنید. چشم هایش خیس شدند و قطره های بزرگ اشک از روی گونه هایش سرازیر شد و دوباره صورتش را در میان دستانش مخفی کرد. فریدولین دستش را روی سرش گذاشت و شروع کرد به نوازشش. می توانست بخوبی حس کند که بدنش به لرزه افتاده و گریه هایش که در ابتدا آرام و بی صدا بود حالا بلندتر شده و داشت از خودبی خود می شد. به یکباره از صندلی پایین آمد و خودش را روی پاهای فریدولین انداخت، زانوهایش را در آغوش گرفت و صورتش را به آن می فشرد. سپس سرش را بلند کرد و با چشم های بزرگش با اندوه به فریدولین خیره شد و با صدای آرام گفت : من نمی خوام از اینجا برم. حتی اگه دیگه به اینجا برنگردی و منم دیگه نتونم تو رو ببینم، فقط می خوام جایی باشم که تو نزدیکم باشی.

زیاد از این حرف غافلگیر نشده بود، چرا که همیشه می دانست که او عاشقش است. خم شد و به آرامی او را بلند کرد : خواهش می کنم ... بلند شو، مری ان.

جنازه پدر مرده‌اش را نگاه کرد و به خود یادآوری کرد، البته ممکن است کمی به این دلیل کمی ناخوش حال باشد. نمی‌دانم چیزی می‌شنود یا نه. شاید اصلا نمرده باشد. شاید کسانی که می‌میرند در ساعات اول فقط در حالت کما باشند. دستش را دور مری‌ان حلقه کرد و با شرمندگی او را بلند کرد، بر خلاف میل‌اش پیشانی دخترک را بوسید، حرکتی بود که کمی وقیح بنظر می‌رسید. یاد رمانی افتاد که سال‌ها پیش خوانده بود، داستان پسر جوانی بود که توسط یکی از دوستان مادرِ اخیرا فوت شده‌اش، اغوا شده بود، در حقیقت مورد تجاوز قرار گرفته بود. در همان لحظه به یاد همسرش افتاد، بدون اینکه علتش را بداند، به یاد تلخی و دشمنی مبهم با مردی که کیف دستی زرد رنگ داشت و از پله‌های هتلی در دانمارک بالا می‌رفت، افتاد. مری‌ان را به خود نزدیک‌تر کرد، اما هیچ حسی به او نداشت. کم‌شهوته‌اش، موهای خشک، بوی شیرین و نامشخص لباس زنانه‌اش در او کمی احساس نفرت ایجاد می‌کرد. زنگ در صدا درآمد، احساس آزادی به او دست داده بود، با عجله دست مری‌ان را بوسید انگار که از او تشکر کرده باشد، و رفت تا در را باز کند. دکتر رادریگر با تاپ‌گت خاکستری تیره و چتری در دستش، کاملا مناسب این موقعیت، ایستاده بود. هر دو مرد خیلی صمیمانه‌تر از دفعات قبل که حالت آشنایی با هم را داشتند، به هم سلام کردند. سپس وارد اتاق شدند. پس از اینکه دکتر رادریگر به شخص فوت شده نگاه کرد، احساس همدردی خود را با مری‌ان در میان گذاشت، در همین حین فریدولین وارد اتاق مجاور شده بود تا گواهی مرگ مشاور را بنویسد. چراغ نفتی بالای میز را روشن کرد و چشمش به تصویر افسر سفیدپوشی افتاد که شمشیر بدست از دامنه کوه پایین می‌آمد تا به جنگ دشمن نامرئی‌اش برود. تصویر، در قابی به رنگ طلایی رنگ‌ورو رفته که شبیه به کرومو-لیتوگرافی متوسط بود قرار داشت.

پس از پر کردن فرم گواهی مرگ، فریدولین به اتاق برگشت، جایی که زوج تازه نامزد شده، دست‌در‌دست هم کنار جسد مشاور نشسته بودند.

زنگ در دوباره به صدا درآمد و دکتر رادریگر بلند شد تا جواب بدهد. وقتی رفت، مری‌ان چشمانش را به زمین دوخت و باصدایی غیرقابل شنیدن گفت: دوست دارم. و فریدولین در پاسخ اسمش را به آرامی به زبان آورد. رادریگر با زوج سالخورده‌ای که عمو و عمه مری‌ان بودند، برگشت و در چند کلمه، مناسب با موقعیت، در مورد شخصی که به تازگی فوت کرده بود با خجالت صحبت کرد. اتاق

کوچک در حال لبریز شدن از عزاداران بود. فریدولین احساس زیادی بودن می کرد، کتاش را برداشت و با بدرقه دکتر رادریگر که از او تشکر می کرد و امید داشت به زودی باز او را ببیند از آنجا خارج شد.

۳

وقتی فریدولین بیرون آمد، روبه‌روی خانه ایستاد و پنجره‌ای که مدتی قبل خودش آن را باز کرده بود نگاه کرد. هوای بهاری درهای پنجره را به آرامی تکان می‌داد و همه افراد پشت آن از زنده گرفته تا مرده حالتی غیرواقعی و شبح‌وار داشتند. احساس می‌کرد از چیزی فرار می‌کند که شبیه به ماجراجویی نیست بلکه از غمی فرار می‌کند که قدرت رویارویی با آن را ندارد. احساس غریبی داشت و به برگشتن به خانه بی‌میل بود. برف خیابان آب شده بود، البته به جز توده‌های سفید و کثیفی که برای پاک‌شدن راه به گوشه‌ای دیگر منتقل شده بودند. شعله‌نور چراغ‌های خیابان سوسو می‌زدند و آن طرف‌تر نوای کلیسا شنیده می‌شد که خبر از ساعت یازده شب می‌داد. فریدولین تصمیم گرفت قبل از اینکه به خانه برود و بخوابد بهتر است به کافه نزدیک اقامتگاه‌اش برود و نیم‌ساعتی آرام آنجا بنشیند. وقتی داخل پارک راتائوس قدم می‌زد متوجه سایه‌هایی کنار نیمکت‌ها شد، زوج‌هایی که کنار هم نشسته و همدیگر را در آغوش گرفته بودند، بطوری‌که اگر بهار از راه می‌رسید و هوا گرم می‌شد هیچ‌یک از آنها متوجه نمی‌شدند. ولگردی با لباس پاره‌پاره روی نیمکتی دراز کشیده بود و کلاهش را روی صورتش گذاشته بود. فریدولین با خود اندیشید چطور است بیدارش کنم و کمی پول به او بدهم تا شب را جایی سر کند. ولی این چه خیری دارد؟ برای فردا شب‌اش می‌خواهد چه کند، اصلاً منطقی نیست، حتی ممکن است من بعد به من مشکوک شوند که با برخی‌ها رابطه جنایی و مجرمانه داشته‌ام. گام‌هایش را سریع برمی‌داشت و تا آنجا که مقدور بود خیلی زود خود را از آنجا دور کرد تا از شر بار مسئولیت و وسوسه‌هایش خلاص شود. از خود پرسید، چرا این یکی؟ هزاران نفر دیگر مثل این شیطان فقیر در وین هستند. غیرممکن است که بشود به همه این بدبخت‌های فلک‌زده کمک کرد و نگران تک‌تک‌شان شد. به یاد مرد مرده‌ای افتاد که همین الان از پیشش می‌آمد و لرزید. در حقیقت از فکر اینکه حالا جسد خوابیده در زیر پتوی فلانل قهوه‌ای رنگ از قانون طبیعت پیروی می‌کند و شروع به پوسیدن و تجزیه‌شدن کرده است، کمی حالش بد شد. خوشحال

بود که هنوز زنده است و با همه این چیزهای زشت فاصله خیلی زیادی دارد. هنوز در اوایل جوانی خود سیر می‌کرد، زمانی که همسری زیبا و دوست‌داشتنی داشت و علاوه بر آن می‌توانست با چند زن دیگر هم باشد، فقط کافی بود که آنها را بخواهد، اگر چه این کارهای به زمان فراغت زیادی نیاز داشت که او از پس آن بر نمی‌آمد. به یادش آمد که ساعت هشت صبح باید در راه رفتن به بیمارستان باشد، از ساعت یازده تا یک بیمارانش را معاینه کند، ساعات سه تا پنج به کارهای اداری اش برسد، حتی غروب هم باید به قرارهای بعدی با بیمارانش می‌رسید. خوب، امیدوار بود قبل از اینکه باز هم کسی شب، دیروقت، این‌طور بدنبالش بیاد، کمی وقت برای خودش داشته باشد.

همین‌که از میدان راتائوس که باریکه نور تاری شبیه به یک حوضچه قهوه‌ای داشت می‌گذشت، و به سمت خانه می‌رفت، صدای خاموش قدم‌های مارش مانند کسی را از فاصله دور شنید. گروهی از دانشجویهای نوجوان بودند که به سمت او می‌آمدند. وقتی نور چراغ خیابان روی آنها افتاد، خیال کرد آنها را می‌شناسد، با آن کلاه‌های آبی‌شان شبیه به آلمانی‌ها بودند. با اینکه هرگز عضو هیچ اکیپ و دسته‌ای نبوده اما زمانی چندبار دست به شمشیر برده بود. درحالی‌که به دوران دانشجویاش فکر می‌کرد به یاد زنان قرمزپوشی افتاد که شب قبل در مهمانی بالماسکه او را داخل جعبه گذاشتند و با شرمندگی رهایش کردند. دانشجویها کاملاً نزدیک شده بودند؛ بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. شاید یکی دوتا از آنها از بچه‌های بیمارستان باشند؟ ولی به‌دلیل کمبود نور ممکن نبود بتواند صورت‌هایشان را ببیند و باید نزدیک خانه‌ها حرکت می‌کرد تا به آنها برخورد نکند. اینک دانشجویها رد شده بودند. فقط یکی از آنها که پشت‌سر بقیه باقی‌مانده بود، می‌لنگید، قد بلندی داشت، اورکت‌اش را باز نگه داشته و بانداژی روی یکی از چشمانش بود، با آرنجش که بلند شده بود با فریدولین برخورد کرد. نمی‌توانست تصادفی باشد. فریدولین با خود اندیشید، این یارو چشه؟ و ناخودآگاه ایستاد. بقسه که فقط دو قدم برداشته بودند، برگشتند. برای چند لحظه به همدیگر نگاه کردند، فاصله میانشان کم بود. ناگهان فریدولین برگشت و ادامه داد.

صدای خنده‌ای کوتاه را پشت سرش شنید، دوست‌داشت یک دعوای حسابی با طرف راه بیاندازد، اما ضربان قلبش را بخوبی احساس می‌کرد، همین موقعیت مشابه چیزی بود که دوازده یا چهارده سال پیش برایش اتفاق افتاده بود. زمانی که صدای در خیلی بلند به صدا در آمد و او در این حین با زنی

جوان بود که از حرف زدن در مورد نامزد حسودش خسته نمی‌شد. در واقع، این پست‌چی بود که این‌طور در زده بود. و این ضربان قلبی که حالا در مواجه شدن با این پسران داشت شبیه همانی بود که در آن موقع دچارش شده بود. از خوش پرسید، این چه معنی می‌ده؟ متوجه شد که زانوهایش کمی می‌لرزند. من یه بزدم؟ آه بی خیال. به خودش قوت‌قلب داد. چرا من باید برم و با یه دانشجوی مست و الواط روبه‌رو بشم؟ من، کسی که سی‌وپنج سالشه، یه پزشک، شوهر یک زن و پدر یک بچه؟ مبارزه رسمی! در ثانیه! رو در رو! شاید هم بخاطر همچین کار احمقانه‌ای دستم زخمی بشه و اون موقع دیگه نمی‌تونم به کارم برسم ... یا شاید یه چشمم رو از دست دادم ... یا خونم آلوده بشه؟ ... و در عرض یه هفته شکل همین مرد بدبختی بشم که الان تو شریوگل اشتراس زیر پتو خوابیده؟ ترسو...؟ در سه نبرد رو در رو شمشیرزنی کرده بود، و حتی حاضر بود با هفت تیر هم دوئل کند، که البته به خواست او نبود که این موضوع مطرح نشده بود. اما شغلش چه می‌شد؟ خطر همیشه و همه‌جا در کمین بود - منتهی او همیشه آن‌را فراموش می‌کند. چند مدت قبل بچه‌ای که مبتلا به دیفتری بود توی صورتش سرفه کرده بود؟ همین سه چهار روز پیش. پس از این، خطر همین اتفاق از شمشیر کشیدن به‌روی کسی خیلی بیشتر بود. خوب، اگر باز هم با این پسرک مواجه شود، مسئله می‌تواند هنوز هم قابل حل باشد. اصلاً برایش افتخار نبود که فقط برای یک برخورد احمقانه با یک دانشجو یا یک مریض، رحمی از خود نشان ندهد. اما اگر با آن جوان دانمارکی که آلبرتینا از او سخن می‌گفت روبه‌رو می‌شد...

آه، بی‌خیال، به چه فکر می‌کرد؟ خوب، بالاخره، همین قدر بد می‌بود که معشوقه همسرش می‌شد. حتی بدتر. بله، بگذار این پسرک راهش را برود! چه لذتی داشت اگر جایی در جنگل او را تنها گیر می‌آورد و تفنگی را روی سرش می‌گذاشت و به موهای بلوندش شلیک می‌کرد.

به یک‌باره متوجه شد از مقصدش دور شده است. داخل خیابان باریکی بود که فقط چند زن با نگاه تردیدآمیزشان در آنجا قدم می‌زدند و در تلاش بودند تا به آنچه که می‌خواهند برسند. شبح‌وار بود. یک لحظه به گذشته فکر کرد و در نگاهش دانشجوها هم با آن کلاه‌های آبی‌شان غیرواقعی بنظر می‌رسیدند. همین در مورد مری‌ان، نامزد، عمو و عمه‌اش و همه کسانی که دست در دست کنار جنازه مشاور ایستاده بودند هم رخ می‌داد. درباره آلبرتینا، با چشم ذهن خود می‌دید که او بخواب

رفته و دست‌هایش را زیر سرش گذاشته - حتی بچه‌اش هم در تخت‌خواب باریک سفید خوابیده و وول می‌خورد، و پرستار گونه‌سرخ که خالی هم در شقیقه‌اش دارد - همه‌شان این‌طور به چشم می‌آمدند که در دنیایی دیگر هستند. اگر چه این تفکر او را کمی به رعشه انداخت اما از طرفی مطمئن‌اش ساخت تا خود را از همه این مسئولیت‌ها رها سازد و ارتباطش با انسان‌ها را نادیده بگیرد.

یکی از دخترهای سرگردان او را متوقف کرد. دختر جوان و کوچک و خیلی زیبا بود، سفید با لب‌های سرخ. با خود اندیشید، ممکن است رابطه‌اش با این دختر نه خیلی سریع اما به طرز فجیعی به پایان برسد. این هم باز نشان از بزدل بودنش می‌داد؟ گمان کنم همین‌طور است. صدای قدم‌هایش را شنید و ندای صحبت‌اش به گوشش رسید : نمی‌خوای باهام بیای، دکتر؟

ناخودآگاه برگشت : من رو از کجا می‌شناسی؟

دختر : نمی‌دونم، همین‌طوری. تو این قسمت شهر همه دکترا، مگه نه؟

از زمانی که دانشجوی گیمناسیوم بود تا به حال، با زن‌هایی از این قماش هیچ رابطه‌ای نداشته بود. جذابیتی که این زن برای او داشت به این معنی بود که او به دوره نوجوانی‌اش برگشته؟ یک آشنایی تصادفی را به یاد آورد، یک مرد جوان باهوش، که قرار بود در رابطه با زنان خیلی موفق باشد.

فریدولین او را یک‌بار بعد از یک مراسم رقص باله، در کافه و درحالی که تمام شب در کنارش نشسته بود، ملاقات کرد. وقتی مرد جوان می‌خواست با یکی از دخترهای آنجا آن مکان را ترک کند، فریدولین با تعجب به او نگاه می‌کرد.

مرد جوان بی‌درنگ گفت : خب بالاخره، این راحت‌ترین راهه ... تازه این دخترها این‌قدر هم بد نیستن.

فریدولین از دختر پرسید : اسمت چیه؟

دختر : خب، چی فکر می‌کنی؟ میتزی.

دختر قفل در را باز کرد، وارد راهرو شد و منتظر ماند تا فریدولین دنبالش بیاید.

فریدولین در تردید بود، دختر گفت : بیا تو دیگه...

وارد شد و کنار او ایستاد، دختر پشت سر او در را بست و قفل کرد، شمعی روشن کرد و ادامه داد – فریدولین از خود می پرسید، نکنه من دیوونه شدم. باید مواظب باشم کاری با این دختره نکنم.

چراغی نفتی داخل اتاق درختر بود که به محض ورود آنرا روشن کرد. جای زیبایی بود و خیلی تمیز نگه داری می شد. در واقع، از هر نظر از اتاق مری ان تمیزتر بود. و البته مهم تر از همه، هیچ پیرمردی آنجا نبود که ماهها مریض بوده باشد. دختر لبخند زد و به فریدولین که خیلی مودبانه از او فاصله گرفته بود نزدیک شد. به یک صندلی چوبی اشاره کرد، فریدولین هم بدش نمی آمد روی آن بنشیند. دختر : باید خیلی خسته باشی.

فریدولین سرش را تکان داد. دختر بی مقدمه شروع به درآوردن لباس هایش کرد : خب، جای تعجب نیست، با کارهایی که مردی مثل تو تو طول روز انجام می ده، اصلا جای تعجب نیست. الان وقت خوبیه که انجامش بدیم.

متوجه شد که لب هایش را با رژ رنگ زده، بلکه رنگ طبیعی شان قرمز است، و از آن بسیار خرسند بود.

دختر : چرا فکر کردی که رژ زدم؟ فکر می کنی من چند سالمه مگه؟

فریدولین : بیست؟

دختر : هفده.

سپس روی پای فریدولین نشست، دستش را مثل یک بچه دور گردن اش نهاد. فریدولین با خود اندیشید، آخه الان کی تو این دنیا می فهمه که من توی این اتاق با این دختره تنهام؟ حتی خودمم تا ده دقیقه پیش اصلا به فکر نمی رسید که اینجا باشم. راستی ... چرا؟ چرا اینجام؟ لب هایش داشت به لب های او نزدیک تر می شد اما فریدولین سرش را پس می کشید. با ناراحتی به او نگاه کرد و از روی پایش پایین آمد. متاسف بود، چون که در حالی که او خجالت می کشید خودش احساس راحتی می کرد.

دختر، لباس شب قرمز رنگش را از پایین تخت خوابش برداشت و دست‌ها، سینه‌ها و سپس تمام بدنش را با آن پوشاند. بی‌منظور و تقریباً ترسیده، برای اینکه نشان بدهد او را درک می‌کند، گفت : این جووری راحت‌تری؟

فریدولین : حق با توه، من واقعا خسته‌ام، و نشستن اینجا و گوش دادن به حرفای تو واقعا برام خوشاینده. صدات خیلی قشنگه. فقط باهام حرف بزن.

دختر روی مبل نشست و سرش را تکان داد. به آرامی گفت : کاملاً معلومه ترسیدی، (با صدایی که فقط برای خودش قابل شنیدن بود ادامه داد) خیلی بده.

این کلمات پایانی باعث شد خون در رگ‌هایش به جوش آید. به سمت دختر رفت، با هوس او را لمس می‌کرد، با این کار نشان داد که به او اعتماد دارد و با زبان این‌را هم ادا کرد. دستش را دور گردنش حلقه کرد و مثل سوگلی‌اش به او اظهار عشق کرد، مثل زنی که دوستش دارد، اما او مقاومت می‌کرد تا اینکه فریدولین خجالت‌زده شد و از انجام این کار امتناع ورزید.

دختر : هیچ‌وقت نمی‌تونم بگی، حق داری که بترسی. چون اگه بلایی سرت بیاد بعداً منو مقصر می‌دونی.

از گرفتن اسکناس‌ها طوری خودداری می‌کرد که فریدولین بیش از این دیگر اصرار نکرد. شالی پشمی برداشت و روی شانه‌هایش انداخت، شمعی روشن کرد تا راه‌پله را برای او روشن نگه دارد و به همراه او نیز تا پایین پله‌ها آمد.

دختر : دیگه امشب نمی‌خوام بیرون برم.

فریدولین دست دختر را گرفت و آنرا بوسید. دختر با تعجب به او نگاه کرد، تقریباً وحشت‌زده به نظر می‌رسید. سپس خندید، خجالت‌زده و خوشحال گفت : یه لحظه فکر کردم یه بانوی جوونم.

در پشت سر فریدولین بسته شد، سریع پلاک خانه و شماره خیابان را برداشت تا شاید بتواند فردا برای دخترک بیچاره کمی شراب و کیک بیاورد.

۴

در همین حین هوای بیرون ملایم تر بود. عطری از چمنزارها و کوه‌های دوردست با نسیمی آرام وارد خیابان باریک شد. فریدولین از خود می‌پرسید، حالا باید کجا برم؟ انگار که برایش مهم نبود که باید به خانه برگردد و بخوابد. از طرفی هم نمی‌توانست خود را مجبور به انجام این کار کند. از وقتی که با آن دانشجوها برخورد کرده بود، احساس بی‌پناهی می‌کرد ... یا شاید هم از آن موقعی این حس به او دست داده بود که از مری‌ان آن اعتراف را به زبان آورده بود؟ نه، مربوط به خیلی قبل تر می‌شد، از همان موقعی که با آلبرتینا حرف زده بود و پس از آن از موجودیت دنیای اطرافش دورتر و دورتر شده بود.

بی‌هدف داخل خیابان قدم می‌زد و می‌گذاشت باد به موهایش بزند. بالاخره سر از یک کافه درجه سه در آورد. کافه به زور با نور کم روشن بود، جای بزرگی نبود، قدیمی و دنج به نظر می‌رسید، و مثل خیلی از جاهای دیگر در همین ساعت از شب، خلوت بود.

در گوشه‌ای سه مرد مشغول کارت‌بازی بودند. پیشخدمت که آنها را نگاه می‌کرد به فریدولین کمک کرد تا کتاش را درآورد، سفارشش را یادداشت کرد و روی میزش هم مجله‌های خبری و روزنامه گذاشت.

فریدولین احساس امنیت بیشتری داشت و شروع کرد به تماشا کردن روزنامه‌ها. نگاهش به خبرها و آیکن‌های اطراف روزنامه گره می‌خورد. در یکی از شهرهای کولی‌ها علائم خیابان را که به زبان آلمانی نوشته شده بود، پایین آورده و پاره کرده بودند. کنفرانسی در قسطنطنیه برگزار شده بود که در آن لرد کرانفورد درباره ساختن یک راه‌آهن در آسیای صغیر صحبت کرده بود. شرکت بنی و وینگرابر ورشکست شده بودند. فاحشه‌ای به نام " آن تایگر " از سر حسادت سعی کرده بود روی دوستش " هرمین درابیسکی " ویتریول بریزد. در غروب همان روز به مناسبت چهارشنبه خاکستری

در کاخ سوفیا، شام ماهی سرو کرده بودند. ماری.ب، دختری جوان در پلاک بیست و هشت خیابان شون برون اشتراس، با جیوه کلراید خود را مسموم کرده بود. با این که همه این اخبار برای خیلی از خواننده‌ها عادی و بی‌اهمیت جلوه می‌دادند و از طرفی هم ادب حکم می‌کند در این مواقع باید ناراحت شد، تاثیر آنها روی فریدولین غم‌انگیز و قوت دهنده بود. برای آن دختر، ماری.ب، احساس تاسف می‌کرد. چقدر باید احمق باشی که جیوه کلراید بخوری! در همین حال که او آنجا نشسته بود، آلبرتینا در خواب ناز به سر می‌برد، مشاور از آن همه درد و رنج خلاص شده بود، ماری.ب در خانه پلاک بیست و هشت خیابان شون برون اشتراس درد فوق‌العاده زیادی را تحمل می‌کرد. سرش را از روی روزنامه برداشت و نگاه مردی را روی خود دید که سر میز مقابل او نشسته بود. چطور امکان داشت؟

ناشتیگال...؟ ناشتیگال او را شناخته بود، از خوشحالی دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و به فریدولین ملحق شد. هنوز جوان، قد بلند، تقریباً عریض و نه چندان لاغر بود. موهای بلوند، بلند و فر خورده‌اش کمی خاکستری شده بودند و سبیلش را مثل لهستانی‌ها درست کرده بود. یک اورکت باز پوشیده بود که زیر آن کت روغنی، پیراهن مچاله با سه دکمه الماسی، یقه چین خورده و کراوات ابریشمی سفید داشت. پلک‌هایش متورم شده بود، گویا چند شب نخوابیده، اما چشم‌های آبی رنگش برق می‌زدند.

فریدولین : توی وین چی کار می‌کنی، ناشتیگال؟

ناشتیگال، به آرامی و با لهجه لهستانی و صدای تو دماغی یهودی‌اش گفت : نمی‌دونستی؟ چطور از دستش دادی، اونم من که این قدر مشهور شدم؟
بلند خندید و روی صندلی مقابل فریدولین نشست.

فریدولین : چی، نکنه بدون اینکه من چیزی بشنوم پروفیسور جراحی شدی؟

ناشتیگال هنوز هم بلند می‌خندید : ببینم مگه همین یه دقیقه پیش نشنیدی؟

فریدولین : منظورت چیه؟ البته که همه چی رو شنیدم.

ناگهان یادش آمد وقتی داخل کافه شد، کسی در حال پیانو نواختن بود. در واقع وقتی نزدیک کافه شد متوجه صدای زیرزمینی موسیقی شد : تو داشتی پیانو می‌زدی؟

ناشتیگال، با خنده : من بودم.

فریدولین سرش را تکان داد. چرا که نه، البته – آن لمس عجیب و قوی، بیس کوردهای غریب اما دل‌انگیز که یک‌باره به گوشش آشنا آمده بود : خودت رو کامل وقفش کردی، نه؟

بخاطرش آمد که ناشتیگال پس از امتحان دوم جانورشناسی مقدماتی، پزشکی را رها کرده بود، با اینکه آنرا پاس کرده بود اما هفت سال برایش طول کشیده بود. از آن پس گاهی اوقات، اطراف بیمارستان، اتاق تشریح، آزمایشگاه‌ها و کلاس درس می‌چرخید. با آن کله بلوند هنری، یقه چین خورده، کراوات آویزانش که حالا سفید شده بود و با شوخ‌طبعی که داشت، پیش بقیه شخصیتی محبوب بود. نه تنها دانشجویهای هم‌کلاسی‌اش بلکه استادها هم از او خوششان می‌آمد. پسر یکی یهودی مشروب فروش در یک شهر لهستانی بود، هنگامی که خیلی جوان‌تر بود آنجا را ترک کرده و به وین آمده بود تا پزشکی بخواند. پول کمی که در ابتدا از خانواده‌اش برای زندگی در وین می‌گرفت خیلی ناچیز بود و مدت زیادی هم طول نکشید که دیگر پولی برایش ارسال نمی‌کردند. اگر چه، این مانع از حضورش در هتل ریدهاف و نشستن بر سر میزی که مختص به دانشجویان پزشکی بود نمی‌شد، جایی که فریدولین فقط بعنوان یک مهمان در آن حاضر می‌شد. برای مدتی، رفقای دانشجوییش که وضع مالی‌شان توپ بود بدهی‌هایش را پرداخت می‌کردند. گاهی اوقات هم به او لباس می‌دادند و او بدون هیچ غروری آنرا با خوشحالی می‌پذیرفت. وقتی در شهر خودشان بود از یک پیانیست معتبر پیانو نواختن را یاد گرفته بود، در وین هم هنگامی که دانشجوی پزشکی بود، در دانشکده هنرهای زیبا به نواختن پرداخت و در آنجا بود که بعنوان موسیقیدان بزرگ و با استعدادی شناخته شد که آینده‌ای بزرگ در انتظارش است. اما در اینجا، به اندازه کافی خود را جدی نمی‌گرفت و تلاش نمی‌کرد تا هنرش را ساماندهی کرده و پیشرفت کند. خیلی زود با تاثیر مثبتی که روی آشنایان خود گذاشت، یا بهتر است بگوییم با اوقات خوبی که با نواختن پیانو برای آنها می‌ساخت، کاملاً راضی بود. برای مدتی هم در یک کلاس رقص حومه شهر بعنوان پیانیست کار می‌کرد.

افراد زیادی از جمله دوستان دانشجو و کسانی که گاه با او سر یک میز می نشستند تلاش کردند تا او را به جاهای باکلاس تری ببرند که در حد و حدود او باشد، اما او فقط چیزی را می نواخت و کاری را می کرد که خودش دوست داشت. مکالمه هایش با دختران جوان همیشه بدون دردسر تمام نمی شد و اغلب تا جایی که می توانست مست می کرد. یک بار که در خانه بانکداری ثروتمند برای مراسم رقص دعوت شده و پیانو می زد، با لاس زدن و حرف های نامناسبش باعث شرمندگی چند زوج حاضر در مهمانی شد، بعد از آن هم بصورت دیوانه وار آهنگ "کان کان" را اجرا نموده و با صدای کلفت اش شروع به خواندن یک آهنگ مبتذل کرد. میزبان به سختی در تلاش بود که او را متوقف کند، اما او با خوشحالی از جایش بلند شد و او را در آغوش گرفت. میزبان خشمگین شد و با اینکه خودش هم یهودی بود اما سیلی از ناسزا و فحش بار ناشتیگال کرد. ناشتیگال هم ناگهان دستش را مشت کرد و در گوش میزبان کوبید و این گونه بود که شغلش بعنوان پیانیست در خانه های بزرگ و ثروتمند پایان یافت. در کل رفتارش بهتر شد، اما فقط در دوره های خودمانی این گفته صدق می کرد. گاهی اوقات آنقدر شب در یک جا می ماند که مجبور می شدند به زور او را از خانه بیرون کنند. اما روز بعد همه چیز را فراموش کرده و می بخشید. یک روز، بعد از اینکه دوستانش فارغ التحصیل شدند، بدون یک کلمه شهر را ترک کرد. برای ماه ها از شهرهای روسیه و لهستان برای دوستانش کارت پستال می فرستاد و یک بار هم فریدولین، که ناشتیگال او را دوست می داشت، متوجه شد که این بار بجای کارت، ناشتیگال نامه ای نوشته و بدون هیچ توضیحی مقداری پول از او می خواهد. فریدولین فوراً این پول را برای او فرستاد اما نه تنها تشکری دریافت نکرد بلکه دیگر هیچ خبری از ناشتیگال بگوشش نرسید.

اما حالا، با اینکه هشت سال از این قضیه گذشته بود، و ساعت یک ربع مانده به یک نیمه شب بود، ناشتیگال اصرار داشت که فریدولین باید پولش را پس بگیرد و همان مقدار دقیق پول را داخل پاکتی کهنه گذاشته بود. فریدولین، وقتی دید که ناشتیگال کیفش کوک است، طلبش را با خوشحالی قبول کرد. با لبخندی پرسید: خوب با زندگی کنار میای؟

ناشتیگال، دستش را روی بازوی فریدولین گذاشت: کاریش که نمی شه کرد، ولی بگو ببینم این وقت شب اینجا چی کار می کنی؟

فریدولین در جوابش این‌گونه گفت که بعد از ملاقات یکی از بیمارهایش به یک قهوه نیاز داشته اما نگفت که وقتی سر رسید بیمارش دیگر در این دنیا زندگی نمی‌کرد. سپس حرف از کارهایی که روزانه در بیمارستان انجام می‌داد به میان آورد و از اینکه توانسته با زنی که دوستش دارد ازدواج کند و دخترش هم الان شش سال دارد.

ناشتیگال هم این‌طور تعریف کرد که در همه شهرهای لهستانی، رومانی، صربستانی و بلغاری توانسته پیانو بنوازد، که البته فریدولین این‌را حدس زده بود. با زنی ازدواج کرده و چهار بچه دارد که در لمبرگ زندگی می‌کنند، در اینجا از صمیم قلب خندید، چون برای خودش هم جالب بود که چهار بچه دارد و هر چهارتایشان هم از یک زن هستند و در لمبرگ زندگی می‌کنند. از پاییز قبل به وین برگشته بود. شرکت وودویل که با آنها کار می‌کرد به‌طور خیلی ناگهانی از بین رفت. حالا او هر جا که می‌توانست می‌نواخت، مهم نبود کجا باشد، حتی گاهی اوقات همزمان در دو یا سه خانه در طی یک شب پیانو نوازی می‌کرد. مثلاً در زیرزمین‌هایی مثل همین کافه، لازم نبود همیشه در جایی باکلاس کار کند، گاهی شاید مجبور شود در یک موزه کنار سالن بولینگ پیانو بزند و مشتریانی که بالای سرش جمع شده‌اند ممکن است پولی به او ندهند.

ناشتیگال : بالاخره مجبوری هر طور که هست چهارتا بچه و یه زن رو اداره کنی.

با گفتن این جمله باز هم خندید اما به شدت دفعه قبل‌اش نبود، و ادامه داد : ولی بعضی وقت‌ها هم مجبورم یه کارهای خصوصی برای بقیه بکنم. (متوجه لبخند روی صورت فریدولین می‌شوند). منظورم خونه بانکدارهای ثروتمند نیست، همه جا رو می‌گم دوره‌می‌های بزرگ، چه عمومی باشه و چه اسرارآمیز.

فریدولین : اسرارآمیز؟

ناشتیگال با چشم‌های تاریک و حقه‌بازش به جلو خیره شد : امشب دوباره باهام تماس گرفتن.

فریدولین : چی؟ جای دیگه‌ای هم اجرا داری امشب؟

ناشتیگال : آره، ساعت دو شروع می‌شه.

فریدولین : باید جای ناآشنایی باشه.

ناشتیگال با خنده : هم آره، هم نه.

دوباره جدی شد. فریدولین : هم آره هم نه؟

ناشتیگال به طرف میز خم شد : امشب تو خونه شخصی به نفر اجرا دارم، ولی نمی دونم مال کیه.

فریدولین با علاقه بیشتر پرسید : پس بار اولته که اونجا می ری؟

ناشتیگال : نه، بار سوممه، ولی احتمالا دوباره خونه رو تغییر دادن.

فریدولین : من که نمی فهمم.

ناشتیگال با خنده : منم، ولی بهتره دیگه سوالی نپرسی.

فریدولین : باشه.

ناشتیگال : نه ببین، داری اشتباه فکر می کنی. اصلا اون طور که خیال می کنی نیست. من چیزهای بزرگی دیدم. دیدن همچین چیزایی تو شهرهای کوچیک باورنکردنیه، مخصوصا تو رومانی، ولی اینجا...

پرده زرد پشت پنجره را کنار زد، به خیابان نگاه کرد و طوری که خودش را مخاطب قرار داده گفت:
هنوز نیومدن!

سپس به سمت فریدولین برگشت و گفت : منظورم گاریه. همیشه یه گاری برام میفرستن، هر بار هم فرق می کنه.

فریدولین : دیگه داری خیلی منو کنجکاو می کنی، ناشتیگال.

پس از وقفه ای کوتاه، ناشتیگال گفت : گوش کن، دوست دارم یه جوری ترتیب شو بدم که تو هم بیای - ولی نمی دونم چی کار کنم - ببینم جراتشو داری که بیای؟

فریدولین با تن صدایی که انگار به او توهینی شده باشد، گفت : سوال واقعا عجیبیه.

ناشتیگال : نمی خواستم توهین کنم.

فریدولین : آخه، منظورت چیه؟ چرا باید یکی برای این کار جرات به خرج بده؟ مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟ خنده کوتاهی سر داد.

ناشتیگال : برای من که اتفاقی نمی افته. فوقش دیگه آخرین باری باشه که می رم - احتمالا شاید این آخرین باری هم باشه که دعوت می کنن. (دوباره بیرون را نگاه کرد).

فریدولین : خب، پس دیگه مشکلش چیه؟

ناشتیگال، انگار که از رویا بیرون آمده باشد، گفت : ببخشید، چی گفتی؟

فریدولین : حالا که شروع کردی، ادامه داستانت رو بگو. مهمونی اسرارآمیز، ماجرای رازآلود، مهمون هایی که باید حتما دعوت شده باشن.

ناشتیگال : نمی دونم، دفعه قبل فقط سی نفر بودن، بار اول هم که رفتم شونزده نفر.

فریدولین : مراسم رقصه؟

ناشتیگال، گویی از اینکه این حرف را به میان آورده بود، پشیمان بود : البته که مراسم رقصه.

فریدولین : تو هم به همین مناسبت براشون آهنگ می زنی؟

ناشتیگال : منظورت چیه به این مناسبت؟ اصلا نمی دونم چه مناسبتی هست. چشمامو می بندن و منم براشون آهنگ می زنم.

فریدولین : ناشتیگال، داری چی می گی؟

ناشتیگال آهی کشید و ادامه داد : متاسفانه چشمامو خوب نمی بندن و منم بعضی چیزها رو اونجا می بینم. از تو آینه ای که جلو رومه، از زیر دستمال سیاهی که رو چشمام گذاشتن می تونم ببینم.

فریدولین، بی صبرانه و با هیجان : منظورت اینه که زن های برهنه اونجان؟

ناشتیگال : نگو زن ها، اصلا همچین چیزایی رو تا حالا هیچ جا ندیدی.

فریدولین، کمی من من کرد : هزینه ورودش چقدره؟

ناشتیگال : منظورت بلیط ایناس؟ اصلا همچین خبری نیست.

فریدولین با بی‌قراری پرسید : پس اگه کسی بخواد وارد بشه، باید چی کار کنه؟

ناشتیگال : باید رمز عبور رو بلد باشی، هر دفعه هم فرق می‌کنه.

فریدولین : رمز امشبشون چیه؟

ناشتیگال : خودمم نمی‌دونم، هر دفعه راننده بهم می‌گه.

فریدولین : منو با خودت ببر ناشتیگال.

ناشتیگال : فکرشم نکن، خیلی خطرناکه.

فریدولین : ولی همین یه دقیقه پیش خودت ... گفتی که می‌خوامی ... فکر کنم خودت می‌تونی یه کاریش بکنی.

ناشتیگال نگاهش کرد و گفت : با این لباسای خیابونیت نمی‌تونی بیای، همه باید ماسک بزنن، چه زن چه مرد. چون لباس مخصوص و ماسک ندارم، پس دیگه نمی‌تونی بیای. ایشالله دفعه بعد یه راهی واست پیدا می‌کنم. (دوباره بیرون را نگاه کرد و با آهی از سر راحتی کشید.) خب، اون گاری منه، خداحافظ.

فریدولین دستش را گرفت و گفت : نمی‌تونی همین جوری بری، باید منم با خودت ببری.

ناشتیگال : دِ آخه عزیز من...

فریدولین : خودم یه کاریش می‌کنم، می‌دونم خطرناکه، واسه همین وسوسه شدم که انجامش بدم.

ناشتیگال : ولی بهت گفتم که بدون لباس مخصوص و ماسک...

فریدولین : جاهایی هستن که لباس کرایه بدن.

ناشتیگال : اونم ساعت یک شب؟

فریدولین : گوش کن، ناشتیگال. یه جایی می‌شناسم، توی ویکنبرگ اشتراس. روزی چند بار از جلوش رد می‌شم. (و با هیجانی که هر لحظه بیشتر می‌شد، ادامه داد.) یه ربع دیگه همین جا منتظرم بمون، ناشتیگال. ببینم می‌تونم گیرش بیارم یا نه. صاحب مغازه احتمالا تو همون ساختمونی که مغازه هست، زندگی می‌کنه. اگه این‌طوری نبود... هیچی دیگه، امشب رو بی‌خیال می‌شم. بذار سرنوشت در این‌باره تصمیم بگیره. یه کافه تو همون ساختمون هست. فکر کنم اسمش ویندوبوناست. به راننده بگو یه چیزی رو تو کافه جا گذاشتی، بیا اونجا، من نزدیک در منتظرتم. اونجا می‌تونی رمز عبور رو بهم بگی، بعد برگرد تو گاری‌ت. اگه تونستم لباس گیر بیارم، یه گاری می‌گیرم و سریع دنبالت می‌آم. بقیه‌ش رو خودم می‌دونم چی کار کنم. بهت قول می‌دم ناشتیگال، هر اتفاقی برات بیفته خودم تمام و کمال مسئولیتش رو قبول می‌کنم.

ناشتیگال چندبار تلاش کرد تا حرف فریدولین را قطع کند، اما بی‌فایده بود...

ناشتیگال، کمی پول روی میز گذاشت تا هزینه‌هایش را پرداخت کند، انعام قابل توجهی هم روی آن گذاشته بود، و سپس آنجا را ترک کرد. بیرون، یک گاری منتظر بود. راننده، لباس کاملاً سیاه پوشیده بود، کلاهی ابریشمی و بلند داشت و بی‌حرکت سر جایش نشسته بود. فریدولین با خود اندیشید، چقدر شبیه نعش‌کش‌هاست. خیابان را تا پایین دوید و همان نقطه‌ای رسید که باید در آنجا دنبال لباس‌فروشی می‌گشت. زنگ را به صدا در آورد، از سرایدار پرسید که آیا صاحب مغازه، گیبیسر، آنجا زندگی می‌کند یا خیر، و در اعماق قلبش امید داشت که پاسخی منفی دریافت کند. اما گیبیسر در طبقه پایین فروشگاه بود. سرایدار طوری حرف می‌زد انگار از اینکه کسی این‌طور دیروقت زنگ زده، تعجب نکرده. او که از انعامی که فریدولین به او داده بود، بسیار خوشحال بود، در طی زمانی که کارناوال اینجاست زیاد جای تعجبی ندارد که کسی در چنین ساعاتی برای کرایه کردن لباس بیاید. راه را از زیر با یک شمع روشن کرد تا فریدولین به طبقه دوم رسید و زنگ زد. هر گیبیسر، خودش در را برای او باز کرد، طوری که منتظر آمدنش بود. مردی نحیف و کچل بود، لباسی قدیمی و گل‌گلی و منگوله‌دار به تن و کلاهی ترکی به سر گذاشته بود که او را شبیه به پیرمردهای احمق‌نمای تئاتر می‌کرد. فریدولین فوراً از او یک دست لباس مخصوص خواست و گفت که قیمت

آن برایش مهم نیست، و هر گیبیسر خاطرنشان کرد که : من فقط یک قیمت عادلانه ازت می‌خوام، همین.

از پله‌های سرد بالا رفت تا وارد فروشگاه شود. بوی ابریشم، مخمل، عطر، خاک و گل‌های خشکیده فروشگاه را فرا گرفته بود و نوری براق و سرخ در دل تاریکی می‌درخشید. تعدادی از لامپ‌های حبابی، ناگهان میان کمدهای راهروی باریک و طولانی که انتهای آن به تاریکی ختم می‌شد، روشن شدند. در اطراف آنجا، هر نوع لباسی دیده می‌شد. در طرفی، لباس شوالیه‌ها، اسکوئرها، روستایی‌ها، شکارچیان، محصل‌ها، شرقی‌ها و دلک‌ها بود و در طرف دیگر لباس زنان کارمند، بارونس‌ها، زنان کشاورز، خانم‌های خانه‌دار و ملکه‌های شب. پوشاک سرهای متناظر با این لباس‌ها هم در بالای آن قرار داشتند. فریدولین هنگام راه رفتن در گالری، احساس می‌کرد میان انسان‌های آویزانی می‌گردد که از هم‌دیگر تقاضای رقصیدن می‌کنند. هر گیبیسر دنبالش رفت. بالاخره پرسید : دنبال چیز خاصی هستی؟ لوئیس کواتورز، دیرکتوار، آلمانی قدیمی؟

فریدولین : یه قبای تیره و یه ماسک سیاه می‌خوام، همین.

در همین لحظه، صدای به‌هم خوردن شیشه در انتهای راهرو آمد. فریدولین جا خورد و به صاحب مغازه نگاه کرد، منتظر بود در این‌باره توضیحی دهد. گیبیسر، کورمال کورمال به دنبال کلید چراغ می‌گشت که جایی مخفی شده بود. نور کورکننده‌ای سرتاسر راهرو را فرا گرفت و در انتهای آن، می‌شد میزی را دید که بشقاب‌ها، شیشه‌ها و بطری‌هایی روی آن قرار داشتند. دو مرد، با لباس قرمز قاضی‌های وهمیک از روی دو صندلی بلند شدند و به همراه دختری زیبا و ظریف خود را پنهان کردند. گیبیسر با عجله و گام‌های بلند به آن طرف میز رفت و کلاه‌گیس سفیدی را در دست گرفت. همان زمان دختری جوان و جذاب، که هنوز کم سن و سال بنظر می‌رسید و لباس پیرت پوشیده بود از زیر میز بیرون آمد و از راهرو فرار کرد که فریدولین دست او را گرفت و مانعش شد. گیبیسر کلاگیس را انداخت و قاضی‌های وهمیک را با چنگ زدن به لباس‌هایشان گرفت و در همان حین به فریدولین گفت : اون دختره رو برام نگاه‌دار.

دختر، خود را به فریدولین می‌فشرد تا از او مراقبت کند. صورت بادامی شکلش را با پودر و لوازم آرایشی زیبا کرده بود، و عطر رُز و پودر از سینه‌های ظریفش برمی‌خاست. لبخندی حاکی از شیطان‌صفتی در چشمانش دیده می‌شد.

گیبیسر داد زد : آقایون، همین جا می‌مونید تا پلیس رو خبر کنم.

آن دو هم به حرف آمده و گفتند : به تو چه ربطی داره؟ اون خانوم جوون مارو دعوت کرد.

گیبیسر آنها را رها کرد و فریدولین شنید که او گفت : باید توضیح بدید. مگه نمی‌بینین که اون دختر زیر سن قانونیه؟ (به سمت فریدولین برگشت.) ببخشید که منتظرتون گذاشتم.

فریدولین : اه، مشکلی نیست.

دوست داشت آنجا می‌ماند، یا بهتر بگویم هنوز آنجا بود، تا مواظب دخترک باشد، و اصلا اهمیتی نمی‌داد که کار به کجا می‌کشد. دختر، سرش را بلند کرد و با چشمان جذاب و بچه‌گانه‌اش به او نگاه کرد، گویی جادویی بودند. مردان انتهایی راهرو در حال جر و بحث بودند. گیبیسر به سمت فریدولین برگشت و گفت : گفتید که یک قبا و یه ماسک زیارتی می‌خواستید؟

دختر پیرت پوش با چشم‌های براقش گفت : نه، باید به این آقای محترم، یه شنل قاقمی و ابریشمی قرمز بدی.

گیبیسر : حق ندارید از کنار من جُم بخورید. (به روپوش سیاهی که بین لباس یک سرباز قرون‌وسطایی و یک سناتور ونیزی بود اشاره کرد.) این باید اندازه‌تون باشه، اینم کلاهش. سریع برش دار.

دو مرد دیگر با اعتراض گفتند : باید دیگه بذاری بریم، گیبیسر.

فریدولین به دقت گوش داد و از تلفظ فرانسوی نام گیبیسر متعجب شد. گیبیسر با تمسخر گفت : این دیگه زیادیه، همین جا می‌مونین تا من برگردم.

در همین حین، فریدولین شنل را پوشید و بندهای سفید آن را گره زد. گیبیسر که روی نردبانی باریک ایستاده بود، کلاه سیاه و لبه پهن را به او داد و او هم روی سرش گذاشت. اما همه این کارها

را با بی میلی می کرد، لحظه به لحظه بیشتر متقاعد می شد که دختر پیرت پوش در خطر است و باید آنجا بماند تا از او محافظت کند. ماسکی که گیبیسر به او داد تا امتحان کند، بوی عجیب و نامطبوعی می داد.

گیبیسر به پله ها اشاره کرد و به دختر گفت : از جلوی من حرکت کن.

دور مرد دیگر، لباس هایش را در آوردند و لباس خیابانی خود را پوشیدند که کراوات سفید داشت، اگر چه هنوز فکر می کردند صورت شان با ماسک قرمز پوشیده شده است. پیرت پوش به آرامی از پله های سرد پایین آمد، گیبیسر به دنبالش و فریدولین هم پشت سرشان حرکت می کرد. در اتاق انتظار، گیبیسر دری را باز کرد که وارد اتاق های داخلی می شد، خطاب به دختر گفت : برو بخواب، دختری سربار. کارم این بالا با اون دو تا که تموم شد، سریع به خدمت تو هم می رسم.

داخل در ایستاده بود، ظریف و سفید، نگاهی به فریدولین انداخت و با ناراحتی سرش را تکان داد. فریدولین در آینه بزرگ سمت راست خود، متوجه تصویرش شد که به زور آنرا می شناخت. خیلی زود فهمیده بود که این تصویر غیر از خودش کس دیگری نمی تواند باشد. دختر رفت و صاحب مغازه هم در را پشتش قفل کرد. سپس در ورودی را باز کرد و فریدولین را سریع از آنجا وارد راهرو کرد.

فریدولین : خب، باید چقدر بهتون بدم؟

گیبیسر : الان ولش کن، هر پشش آوردی پولش رو بده، بهت باور دارم.

فریدولین که مانده بود برود یا نه، گفت : باشه، حالا قسم بخور اون بچه رو اذیت نمی کنی.

گیبیسر : به تو چه ربطی داره؟

فریدولین : یه دقیقه قبل، شنیدم گفتی اون دختری دیوونه ست... و حالا هم بهش گفتی سربار. این دو تا کاملا با هم در تضادن.

گیبیسر : خب، از نظر خدا، مگه دیوونگی و سرباری با هم یکی نیستن؟

فریدولین از این حرف چندشش شد، گفت : هر کدومش معنی خودشونو دارن. من یه پزشکم. فردا درباره اش حرف می زنیم.

گیبیسر بی صدا می خندید. داخل راهرو به یکباره روشن شد و پس از لحظاتی، دری که میانشان بود، سریع بسته شد. فریدولین، هنگام پایین آمدن از پله‌ها کلاه، شنل و ماسکش را برداشت، آنها را در بسته‌ای گذاشت و بسته را هم زبردستش قرار داد. سرایه‌دار در بیرونی را باز کرد، فریدولین چشمش به گاری نعش‌کش مانند افتاد که راننده‌اش بی حرکت نشسته بود. ناشتیگال در آستانه ترک کردن کافه بود، وقتی فریدولین را دید باز به خود آمد.

ناشتیگال : پس بالاخره گیرش آوردی؟

فریدولین : می بینی که. حالا بگو رمز عبور چیه؟

ناشتیگال : واقعا می‌خوای بدونی؟

فریدولین : البته.

ناشتیگال : خب پس ... دانمارک.

فریدولین : جدی؟

ناشتیگال : شوخیم چیه؟

فریدولین : هیچی، ولش کن. این تابستون لب ساحل دانمارک بودم. برگرد تو گاریت... ولی تند نرو، تا منم اون طرف سوار یه گاری دیگه بشم و همراهت بیام.

ناشتیگال، سرش را تکان داد و سیگاری روشن کرد. فریدولین سریع به آنطرف خیابان رفت و یک گاری گرفت. احساس می‌کرد در یک نمایش کمدی بازی می‌کند، به راننده گفت گاری ناشتیگال را که درست روبه‌روی‌شان به حرکت در آمده بود دنبال کند.

آنها از آلتراستراس گذشتند و داخل قسمت خاکی و غبارآلود خیابان زیر پل راه‌آهن به سمت خارج از شهر حرکت کردند.

فریدولین دائم از این می‌ترسید که گاری ناشتیگال، از دید راننده گم شود، اما هر وقت که سرش را بیرون می‌برد، هوای نیمه‌گرم به صورت‌اش می‌خورد و همیشه گاری را می‌دید. فاصله‌شان از هم

متوسط بود و راننده گاری ناشتیگال با آن کلاه ابریشمی و بلندش، بی حرکت نشسته بود. فریدولین با خودش فکر کرد، ممکن است این کار خیلی بد برایش تمام شود. همزمان به بوی رز و پودری که از سینه‌های دختر گییسیس بلند می‌شد، فکر کرد. چه داستانی پشت این‌ها بود؟ نباید از آنجا می‌رفتم – شاید اشتباه بزرگی کرده باشم – نمی‌دونم اصلا کجام.

مسیر میان ویلاها به آرامی شیب پیدا می‌کرد. این راه در ذهنش تداعی می‌شد. سال‌ها پیش، این مسیر را پیاده آمده بود. باید گالاتزینبرگ بوده باشد که از آن بالا می‌آمد.

در سمت چپاش، شهر را می‌دید که در مه فرو رفته بود، اما با هزاران چراغ می‌درخشید. صدای چرخ در عقباش می‌آمد، چرخید و به پشت سرش نگاه کرد. دو گاری دیگر پشت سرشان می‌آمدند. از این بابت خوشحال بود، چون راننده گاری ناشتیگال به گاری او شکی نمی‌کرد.

با یک تکان ناگهانی، گاری به داخل یک خیابان فرعی پیچید و وارد جایی شبیه به دره شد که حصارهای آهنی، دیوارهای سنگی و تراس داشت. فریدولین پی برد که الان بهترین موقع برای تغییر لباسش است. کت خزش را از تن بیرون آورد و مثل صبح‌هایی که سریع در مسیر بیمارستان کتاش را می‌پوشید، شنل را به تن کرد. با خودش فکر می‌کرد، اگر همه‌چیز خوب پیش می‌رفت، فقط چند ساعت برایش زمان می‌ماند تا پیش مریض‌هایش برگردد و به آنها کمک کند.

گاری‌اش ایستاد. چی می‌شه اگه پیاده نشم و همین‌ان برگردم؟ ولی کجا برم؟ پیش اون دختره؟ یا اون یکی که تو باشفیلداشتراس بود؟ یا مری‌ان؟ یا شاید هم خونه؟ کمی با خود فکر کرد و تصمیم گرفت هر جایی برود به جز خانه. به این دلیل که مسیرش دور بود؟ نه، نمی‌تونم برگردم. حتی اگه سده که بمیرم، باید وارد اینجا بشم. و به خودش خندید، که از چنین کلماتی استفاده می‌کند. در باغچه باز بود. گاری ناشتیگال، بیشتر وارد دره شد، یا شاید هم چون تاریک بود این‌طور به چشم می‌آمد. ناشتیگال، اینجا پیاده شد. فریدولین سریع پایین آمد و از راننده خواست تا منتظرش بماند، مهم نیست چقدر دیر می‌کند. برای اینکه خیالش را راحت کند، پول زیادی را تحت عنوان پیش‌پرداخت به او داد و قول داد اگر منتظرش بماند، مقدار بیشتری هم گیرش خواهد آمد. گاری دیگر هم ایستاد و فریدولین زنی محجبه را دید که از آن پیاده شد. سپس خودش وارد باغ شد و ماسکش را گذاشت. راهی باریک که با لامپ‌های خانه روشن بود، به ورودی ختم می‌شد. درهای

مقابل برایش باز می‌شدند و کم‌کم وارد دهلیزی سفید شد. صدای آرگ را می‌شنید، در دو طرفش دو خدمتکار با لباس سیاه و ماسک‌های خاکستری قرار داشتند.

هم‌صدا با هم گفتند : رمز عبور؟

فریدولین : دانمارک.

یکی از آنها کت‌اش را گرفت و به اتاق مجاور برد، دیگری هم دری را برای او باز کرد. فریدولین وارد اتاق نیمه‌روشنی شد که سقف‌هایش بسیار بلند بودند و اطرافش با ابریشم سیاه پوشیده شده بود. حدود شانزده تا بیست نفر، ماسک گذاشته و لباسی به شکل راهبان به تن داشتند، و اتاق را بالا و پایین راه می‌رفتند. صدای متورم سازهای زهی کلیسای ایتالیایی از بالا می‌آمد. گروه کوچکی بودند، شامل سه راهبه و دو راهب، که در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بودند. برای لحظه‌ای به او نگاه کردند، سپس خیلی سریع سرشان را برگرداندند. فریدولین، متوجه شد که در میان آنها او تنها کسی است که کلاه دارد، فوراً آنرا برداشت و مثل آنها شروع به بالا و پایین رفتن کرد. راهبی به او برخورد کرد و با تکان دادن سرش با او سلام کرد، اما فریدولین از پشت ماسک، نگاه نفوذگر او را می‌دید. بویی عجیب و سنگین، شبیه به باغ‌های جنوبی، اتاق را پر کرد. دوباره دستی به او برخورد کرد، اما این بار راهبه‌ای بود. مثل سایرین، حجابی سیاه روی صورت، سر و گردن‌اش را پوشانده بود و لب قرمز رنگش از پشت توری، خودنمایی می‌کرد. فریدولین با خود گفت، من کجام؟ بین روانی‌ها؟ یا خائن‌ها؟ این دیدار اعضای یه فرقه مذهبی؟ نکنه به ناشتیگال گفته بودن که یه غریبه با خودش بیاره تا اینجا دستش بندازن؟ ولی همه‌چی اینجا خیلی جدیه، اصلاً نمی‌شه گفت اینا با کسی شوخی دارن. صدای زنی به آهنگ سازهای زهی و ارگ پیوست و تک‌خوانی ایتالیایی‌اش در اتاق طنین‌انداز شد. همه آنها هنوز ایستاده بودند و فریدولین لحظه‌ای خود را انحطاط موسیقی گوش‌نواز دید. صدایی آرام و پیچ‌کنان را از پشت سرش شنید : برنگرد. هنوز فرصتش رو داری تا از اینجا بری. تو متعلق به اینجا نیستی. اگه متوجه بشن، سخت باهات برخورد می‌کنن.

شروع ترسناکی برای فریدولین بود. برای لحظه‌ای به رفتن فکر کرد، اما هیجان، طمع و مهم‌تر از همه غرورش قوی‌تر از همه این تردیدها بودند. حالا که تا این جا اومدم، اهمیتی نمی‌دم چه اتفاقی می‌افته. و بدون اینکه سرش را برگرداند، به نشانه مخالفت سرش را تکان داد.

صدای پشت سرش گفت : واقعا برات متاسفم.

برگشت و نگاهش کرد. لب‌های سرخ براقش را زیر تور صورتش می‌دید. چشمان سیاهش به او خیره شده بودند.

فریدولین : باید بمونم.

صدایش به حدی به غرور آغشته بود که فکر نمی‌کرد متعلق به خودش باشد. دوباره نگاهش را برگرداند. صدای آواز اتاق را کامل در بر گرفته بود. صدای ارگ تغییر کرده بود و آن را می‌شد هر چیزی نام نهاد، جز صدایی مقدس. صدایش مادی، شهوتی و غران بود. به اطرافش نگاه کرد و دید همه راهبه‌ها ناپدید شده و فقط راهب‌ها مانده‌اند. صدای زن آوازخوان هم تغییر کرد. از آن اجرای هنری جاری شد و نت‌های پایین و غمگین به نت‌های بالا و فرخنده تغییر کردند. صدای ارگ با صدای دنیوی و بی‌شرم پیانو عوض شد. فریدولین نگاهش به نواختن وحشیانه و التهابی ناشتیگال افتاد. صدای زن، که تا لحظه‌ای قبل یخ روی سنگ را آب می‌کرد حالا به شکل وحشیانه‌ای در آمده و از سقف می‌آمد، گویی تا بی‌نهایت می‌رفت. درهای اطراف فریدولین باز شدند، او به سختی ناشتیگال را می‌دید. اتاق مقابل از نور می‌درخشید. همه زن‌ها آنجا ایستاده و بی‌حرکت بودند. پرده سیاهی روی سر، صورت و گردنشان بود و چشمانشان توسط ماسک‌های سیاه پنهان شده بود. اما از طرفی، کاملاً برهنه بودند. چشم‌های فریدولین از آن بدن‌های شهوانی و بلند، استایل ظریف و لاکچری آن زن‌ها متحیر مانده بود. فکر می‌کرد هر کدام از این زن‌ها تا ابد اسرارآمیز خواهند ماند و نگاه‌های خیره‌شان به او از پشت آن ماسک‌های سیاه معمای غیرقابل حلی است. لذت تماشای آن‌ها برای‌اش به عذاب تبدیل شد. و بقیه هم بنظر می‌رسید که چنین احساسی دارند. نفس‌های پی‌درپی به آه‌های آرامی تبدیل شد که نُتی از غم و اندوه را تکرار می‌کردند. صدای فریادی بلند شد. ناگهان همه آنها، طوری که مجبورشان کرده باشند، از تاریکی به سمت زنان دویدند و وحشیانه و شرورانه می‌خندیدند. مردان دیگر شنلی به تن نداشتند، بلکه لباس‌هایشان شبیه به سوارکاران بود، به رنگ سفید، زرد، آبی و قرمز. فریدولین تنها کسی بود که لباس راهبی‌اش را به تن داشت. خیلی مضطرب به گوشه‌ای از آنجا خزید، جایی که نزدیک ناشتیگال بود و او هم پشتش را به فریدولین کرده بود. ناشتیگال بانداژی روی چشم‌هایش داشت، اما فریدولین فکر می‌کرد می‌تواند او را از آینه

بلندی که روبه‌رویش قرار دارد، ببیند. داخل آینه، سوارکاران با لباس‌های خاکستری‌شان نمایان بودند که هر کدام با زنی برهنه می‌رقصیدند.

ناگهان زنی پشت سر فریدولین آمد و با صدایی آرام گفت: چی شده؟ چرا نمی‌رقصی؟

فریدولین، متوجه شد که دو مرد نجیب‌زاده در گوشه‌ای به او خیره شده‌اند و به این فکر می‌کرد که این دختر لاغر با ظاهر پسرانه را فرستاده‌اند تا او را امتحان کنند. قصد داشت با همین زن برقصد، اما زنی دیگر جفتش را رها کرد و به سمت او آمد. فوراً فهمید که او همان زنی است که بابت حضورش در اینجا به او هشدار داده بود. زن، طوری رفتار می‌کرد انگار که او را می‌شناسد و با صدایی که برای همه مشخص باشد، با خنده گفت: بالاخره برگشتی!

سپس ادامه داد: همه سعی و تلاشت بی‌فایده‌ست. من می‌شناسمت.

به سمت زن دیگر برگشت و گفت: بذار دو دقیقه باهات باشم، بعدش آگه می‌خوای تا صبح ببرش برای خودت. (با صدایی نرم ادامه داد.) واقعا خودشه.

زن دیگر گفت: واقعا؟

و سپس با گام‌های آرام از آنجا دور شد و به جمع سوارکاران پیوست.

همراه با فریدولین، زن بار دیگر به او هشدار داد: هیچ سوالی نپرس، و نذار هیچی غافلگیرت کنه. من گمراهشون کردم، ولی نمی‌تونم مدت زیادی به این کار ادامه بدم. قبل از اینکه خیلی دیر بشه برو – البته هر لحظه ممکنه که دیر بشه – و مراقب باش که کسی دنبالت نکنه. کسی نباید از هویتت آگاه بشه. وگرنه دیگه آرامش و خوشی نمی‌بینی. برو!

فریدولین: بازم می‌بینمت؟

زن: نه، غیرممکنه.

فریدولین: پس منم می‌مونم. من زندگی موگرو این کار گذاشتم، و حاضرم همین الان بهت تقدیمش کنم.

دست‌هایش را گرفت و او را به سمت خود کشید. زن با ناامیدی و با صدای آرام، باز گفت : برو!

فریدولین خندید و صدای خنده‌اش را طوری می‌شنید که انگار در رویاست.

فریدولین : می‌دونم دارم چی کار می‌کنم. شماها برای این اینجا نیستید که ما با نگاه کردن تون دیوونه بشیم. تو با این کارت منو عصبی تر می‌کنی.

زن : دیگه داره خیلی دیر می‌شه. باید از اینجا بری.

اما فریدولین گوش نمی‌کرد : داری می‌گی اینجا جایی برای زوج‌های خوش‌مشرب ندارن؟ همه این آدم‌ها فقط با یخ خداحافظی مودبانه می‌رن؟ این‌طور به نظر نمی‌آد.

به رقص‌ها اشاره کرد که با بدن‌های سفید و برآق‌شان به لباس‌های ابریشمی آبی، قرمز و زرد طرف مقابل‌شان فشرده می‌شدند و با صدای پرتلاطم پیانو در اتاق پر از آینه مجاور می‌رقصیدند. بنظرش می‌رسید که کسی به او و زنی که با اوست هیچ توجهی ندارد. آنها وسط اتاق نیمه‌تاریک ایستاده بودند.

زن : داری خیال باطل می‌کنی، اینجا اون‌جوری که تو فکر می‌کنی نیست. این آخرین فرصته که از اینجا بری.

فریدولین : باهام بیا!

سرش را بانامیدی و آشفتگی تکان داد.

فریدولین دوباره خندید، اصلا صدای خنده خودش را نمی‌شناخت : داری منو بازی می‌دی. همه این مردها و زن‌هایی که میان اینجا برای آینه که هم‌دیگر رو حشری کنن و بعد برن؟ اگه خودت خواستی باهام بیای، پس کی می‌تونه جلوت رو بگیره؟

زن، نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت.

فریدولین : آها، حالا فهمیدم. این مجازاتیه که برای کسانی که بی دعوت می آن اینجا می ذاری؟ دیگه از این ظالمانه تر نمی تونستی تنبیهم کنی. لطفا این کارو نکن، منو ببخش. یه مجازات دیگه برام در نظر بگیر، فقط نگو که باید از پیشت برم.

زن : تو دیوونه ای. نمی تونم باهات پیام و بقیه رو تنها بذارم. با هر کسی که برم، هم زندگی اون و هم زندگی خودم، در خطر می افته.

فریدولین احساس مستی می کرد، نه فقط با این زن و بدن معطر، لب های سرخ و براق اش - نه فقط با جو اتاق و این شهوت رازآلودی که احاطه اش کرده بود - او فقط مست بود، عطشش ارضا نشده بود، با همه اتفاق هایی که امشب برایش رخ داده بود، و هیچ کدام نتوانسته بود با رضایت او پایان بپذیرد. او مست خودش بود، مست جسارتش و تغییری که در خود احساس می کرد. حجاب روی سر زن را لمس کرد، می خواست آن را بردارد.

اما زن دستش را گرفت : یه شب موقع رقص، یکی از مردها به سرش زد که تور یکی از ماها رو برداره. ماسک رو از رو صورتش برداشتن و با ضرب و شتم بردنش.

فریدولین : برای زنه چه اتفاقی افتاد؟

زن : درباره اون دختر زیبا و جوونی که چند هفته پیش، یه روز قبل از عروسیش سم خورده بود، چیزی نشنیدی؟

واقعه را به یاد آورد، حتی اسم قربانی را، و گفت : همون دختر نجیب زاده ای که قرار بود با یه پرنس ایتالیایی ازدواج کنه؟

سرش را به نشانه " آری " تکان داد.

یکی از سوارکاران، کسی که در آن میان بیش از همه به چشم می آمد و تنها کسی هم بود که لباس سفید به تن داشت، ناگهان جلوی شان ایستاد. با تعظیمی مودبانه و دستوری، از زنی که با فریدولین حرف می زد خواست تا با او برقصد. زن، برای لحظه ای درنگ کرد، اما سوارکار دستش را دور شانه اش انداخت و با هم به اتاق مجاور رفتند تا به زوج های دیگر ملحق شوند.

حس ناگهانی تنها شدن، باعث شد که فریدولین از سرما به خود بلرزد. اطرافش را نگاه کرد. بنظر نمی‌رسید کسی به او توجه داشته باشد. این احتمالاً آخرین فرصتش بود تا از آنجا برود. از طرفی نمی‌دانست که چرا هنوز افسون شده در این گوشه مانده، آنهم در حالی که مطمئن بود کسی مواظبش نیست. ممکن بود به دلیل بیزاری‌اش از عقب‌نشینی مضحک‌اش باشد یا میل عذاب‌آورش به زن زیبایی که عطر تنش هنوز در سرش مانده بود. یا شاید هم مانده بود چون که امید داشت همه اتفاقاتی که افتاده است برای این بوده تا میزان شهادت و جراتش سنجیده شود و در پایان این زن زیبا و فوق‌العاده را برای تقدیر از او، تقدیمش خواهند کرد. به هر حال، این تلاش برای او خیلی بزرگ بود و برایش مهم نبود که چه خطری در پیش‌رویش است، باید آنرا تمام می‌کرد. می‌توانست به قیمت جانش تمام شود، مهم نبود چه تصمیمی دارد. ممکن بود افراد اینجا احمق یا عیاش باشند اما جنایتکار و آدمکش نبودند. فکر اینکه خود را به‌عنوان یک نفوذی بپذیرد و به آنها لو بدهد تا بهتر با او رفتار شود، ذهنش را مشغول کرده بود. این شب فقط می‌توانست که در این حالت تمام شود – با پایانی هماهنگ، همان‌طور که بود – حتی اگر به معنی چیزی بیش از یک تجربه بد و پنهان از ماجراهای غم‌انگیز و شهوت‌آلود باشد که پایانی ندارد. پس، نفس عمیقی کشید و خود را آماده عملی ساختن نقشه‌اش کرد.

در این لحظه، سوارکاری با لباس سیاه، بدون اینکه دیده شود، کنارش آمد و با صدایی آرام گفت :
رمز عبور!

وقتی فریدولین جوابش را نداد، باز هم سوال را تکرار کرد.

فریدولین : دانمارک.

سوارکار سیاه : درسته آقا، این رمز برای پذیرفته شدن، ولی رمز خونه چیه، می‌شه بگید؟

فریدولین ساکت ماند.

سوارکار، صدایش تند و تهدیدآمیز شد : می‌شه لطف کنید و رمز خونه رو بهم بگید؟

شانه‌هایش لرزید. سوارکار، به وسط اتاق رفت و دستش را بلند کرد. پیانو از نواختن ایستاد و رقص

هم متوقف شد. دو سوارکار دیگر، یکی زرد و دیگری قرمز رنگ، جلو آمدند : رمز عبور، آقا.

فریدولین، با لبخندی تهی و احساس خونسردی پاسخ داد : یادم رفته.

سوارکار زرد : متأسفانه این خیلی خوب نیست، حالا مهم نیست که رمز رو یادتون رفته یا اصلا نمی‌دونستید.

مرد دیگر شتاب کرد و درهای دو طرف بسته شد. فریدولین در لباس راهب میان سوارکارهای خاکستری، تک و تنها ایستاده بود.

چند نفر از سوارکاران گفتند : ماسکترو بردار!

فریدولین دستانش را سپر کرد تا از خودش محافظت کند. اینکه تنها کسی باشد که در این میان ماسکش را بردارد برایش هزار بار بدتر از این بود که لخت و پتی جلوی عده‌ای که باشد که لباس به تن دارند.

با ناراحتی گفت : اگه حضور من اینجا باعث شده که شما آقایون ناراحت بشید، حاضرم هر طور هست این ناراحتی رو جبران کنم. ولی فقط در صورتی ماسکم رو برمی‌دارم که شما هم بردارید. سوارکار قرمز که تا به حالا حرفی نزده بود، گفت : مسئله جبران در کار نیست، ولی باید کفاره این کارو بدید.

یکی دیگر که جایگاهش بالاتر بنظر می‌آمد و صدایش فریدولین را یاد افسرهایی که دستور می‌دهند می‌انداخت، گفت : ماسکترو بردار! تا رو در رو بهت بگیم باید چی کار کنی.

فریدولین با صدایی سخت‌تر گفت : این کارو نمی‌کنم، و وای به حال کسی که بخواد این کارو بکنه. دستی به طرفش آمد و نزدیک بود که ماسکش را پاره کند که ناگهان دری باز شد و یکی از زن‌ها – که فریدولین نمی‌دانست کدامشان است – ایستاد. لباس راهبه داشت، گویی اولین بار بود که او را می‌دید. بقیه افراد را می‌شد در اتاق کاملا روشن پشت سرش دید، برهنه و با چهره‌های پوشانده که گرد هم آمده بودند. در دوباره بسته شد.

راهبه : ولش کنید، من حاضرم بجاش تاوان بدم.

سکوت عمیق و کوتاهی برقرار شد، انگار اتفاق بزرگی رخ داده بود. سوارکار سیاه که رمز را از فریدولین پرسیده بود، برگشت و به راهبه گفت : تو که می‌دونی قراره چه بلایی سرت بیاد و داری اینو می‌گی؟

راهبه : می‌دونم.

کسانی که آنجا حاضر بودند، آهی از رهایی سر دادند.

سوارکار به فریدولین گفت : تو آزادی، همین الان این خونه رو ترک می‌کنی و هرگز درباره چیزی که امشب اینجا دیدی، کنجکاو نمی‌کنی. اگه سعی کنی پای کسی رو به این ماجرا باز کنی – چه موفق بشی یا نه – نابود می‌شی.

فریدولین بی‌حرکت مانده بود : چگونه که این زن ... می‌خواد تاوان منو بده؟

کسی جوابی نداد. دست‌هایی که به در اشاره می‌کردند به او فهماندند که باید آنجا را ترک کند. فریدولین سرش را تکان داد : هر مجازاتی می‌خواید، برای من تعیین کنید، من نمی‌ذارم که این زن بجای من تاوان بده.

سوارکار سیاه گفت : نمی‌تونی هیچ کاری بکنی، هر قولی که داده بشه، دیگه راه برگشتی نداره.

راهبه سرش را به نشانه تایید حرف سوارکار تکان داد و به فریدولین گفت : برو!

فریدولین صدایش را بالا برد : نه، زندگی برام هیچ معنی‌ای نداره اگه بدون تو از اینجا برم. من نمی‌دونم اسمتون چیه و از کجا اومدید. چه فرقی براتون داره، آقایون، که این کارناوال کم‌دی رو ادامه بدید اون هم وقتی که همچین اتفاقی داره می‌افته. هر کی که هستید، مطمئنم زندگی دیگه‌ای هم دارید. من نقشی توش ندارم، چه اینجا یا جای دیگه، و اگه مجبور بودم تا حالا کاری کنم، باید دیگه دست بردارم. احساس می‌کنم تقدیری که من دارم با این حماقت ارتباطی نداره. من اسمم رو بهتون می‌گم، ماسکم رو هم برمی‌دارم و مسئولیت همه عواقبش رو هم می‌پذیرم.

راهبه : این کارو نکن، این طوری فقط خودتو نابود می‌کنی و این، کمکی به من نمی‌کنه. برو! (سپس به سمت بقیه برگشت.) بیاین منو بگیرین، همه‌تون!

لباس سیاهش بطرز جادویی از تن اش افتاد. بدن سفیدش می درخشید، دستش را به سمت حجابش که سر و صورت و گردنش را پوشانده بود، برد و در حرکتی حیرت آور آن را برداشت. آن را روی زمین انداخت، موهای تیره اش روی شانه ها، سینه و باسن اش افتاد... اما قبل از اینکه فریدولین بتواند او را ببیند، توسط دست های سوارکاران به طرف در برده شد. لحظه ای بعد، در اتاق انتظار بود و در را پشت سرش بستند. خدمتکاری نقاب زده، کت اش را آورد و کمکش کرد تا آن را بپوشد. در اصلی به صورت خودکار باز شد، گویی نیرویی نامرئی او را هل می داد سریع از آنجا بیرون آمد. همین که در خیابان ایستاده بود، چراغ پشتش ناپدید شد. خانه از دور ساکت بنظر می رسید و پنجره هایش طوری بسته شده بودند که ذره ای نور از آن بیرون نمی آمد. با خود فکر کرد، باید همه چیز رو خوب بخاطر بسپارم، باید دوباره خونه رو پیدا کنم... بقیه ش زیاد مهم نیست.

تاریکی محاصره اش کرده بود. نور قرمز خیابان، از فاصله دور و بالای گاری ای که منتظرش بود، دیده می شد. گاری ناشتیگال از پایین خیابان بالا آمد، فکر کرده بود فریدولین او را خبر کرده، خدمتکار در را برایش باز کرد.

فریدولین : من گاری خودمو دارم، (خدمتکار سرش را تکان داد.) اگه رفته، خودم برمی گردم شهر. مرد، در پاسخ دست هایش را طوری تکان می داد که شبیه به هر چیزی بود جز خدمتکار، همین دیگر جای سوالی باقی نمی گذاشت. کلاه ابریشمی بلند و مسخره راننده، آسمان تاریک شب را خراش انداخته بود. باد شروع به وزیدن کرد؛ ابرهای تیره به آسمان هجوم آوردند. فریدولین احساس کرد پس از تجربه ای که امشب داشت، هیچ کاری نمی تواند بکند جز اینکه سوار گاری شود. وقتی داخل گاری بود، تصمیم گرفت معمای ماجرای امشبش را خیلی زود حل کند، مهم نیست چقدر می تواند خطرناک باشد. زندگی، دیگر برایش بی معنی نمی رسید، چون حالا باید زنی را پیدا می کرد که چند لحظه پیش خود را فدای امنیت او کرده بود. خیلی راحت بود ارزش چنین کاری را دریافت. اما چرا خود را قربانی او کرده بود؟ قربانی کردن...؟ آیا او از آن زن هایی بود که وقتی با کسی روبه رو می شد و خود را به او ارائه می کرد، این را نوعی قربانی می دانست؟ اگر او خیلی وقت بود که در این کارها وارد شده بود - و از آنجا که قوانین را به خوبی می دانست، پس ممکن نبود بار اولش هم بوده باشد

– چه فرقی برایش می‌کرد اگر متعلق به یکی از سوارکاران باشد؟ یا شاید هم مال همه آنان باشد؟ البته، ممکن بود زنی فاحشه باشد؟ اصلاً ممکن بود هر کدامشان چنین کسی باشند؟

مسئله همین‌طور بود، حتی اگر هر کدام از آنها زندگی عادی‌ای هم داشته باشند اما در کنارش به بی‌بند و باری می‌پردازند. احتمالاً همه این اتفاقاتی که برایش افتاده بود، یک شوخی ظالمانه بود. یک شوخی از قبل طراحی شده که برای چنین موقعیتی آماده شده بود، زمانی که یک غریبه نفوذی را در میان خود دیدند، او را دست بیاندازند؟

و هنوز به آن زنی فکر می‌کرد که در ابتدای مجلس، پیشش آمد و به او هشدار داده بود. کسی که حاضر بود بجای او تاوان بدهد... صدایش را بخاطر آورد، تصویر بدن برهنه و فوق‌العاده‌ای که ممکن نبود کسی غیر از او بوده باشد. یا شاید هم امکان داشت حضور ناگهانی او، آن زن را تغییر داده باشد. بعد از همه این وقایع، چنین تصویری غیرممکن نبود. در این باره خودسری وجود نداشت. با خود فکر کرد، مواقعی هست که در آن، برخی از جذابیت‌های عجیب و غیرقابل مقاومت از مردانی نشأت می‌گیرد که در شرایط عادی، قدرت خاصی بر جنس دیگر ندارند.

گاری به بالا رفتن ادامه داد. اگر راه را درست آمده بود، خیلی وقت پیش باید وارد خیابان اصلی می‌شدند. می‌خواستند با او چه کنند؟ گاری او را کجا می‌برد؟ این نمایش ممکن بود هنوز ادامه داشته باشد؟ ادامه آن گونه خواهد بود؟ شاید او را به جایی ببرند که پاسخ معمای خود را پیدا کند و همه چیز به خوبی و خوشی پایان یابد. شاید بعنوان پاداش برای قبول شدن در این امتحان، او را به عضویت این فرقه مخفی در آورند. آیا قرار بود او را بی‌چون و چرا مالک آن راهبه دوست داشتنی کنند؟ پنجره‌های گاری را بسته بودند، فریدولین تلاش کرد بیرن را نگاه کند اما شیشه‌اش را مات کرده بودند. سعی کرد بازشان کند، اول از یک طرف، بعد از طرف دیگر، اما غیرممکن بود. شیشه‌ای که میان او و صندلی راننده قرار داشت هم همانطور ضخیم و قفل شده بود. به شیشه ضربه زد، فریاد کشید، داد زد، اما گاری به حرکت خود ادامه می‌داد. سعی کرد هر دو در را باز کند، اما از هم جدا نمی‌شدند. فریادهای اخیرش با صدای چرخ و نعره باد آمیخته شده بود. گاری به ناگاه تغییر جهت داد و سریع و سریع‌تر، از زمین شیب‌داری پایین می‌آمد. فریدولین که به تازگی آگاه شده بود، در آستانه شکستن یکی از شیشه‌های مات بود که ناگهان گاری ایستاد. هر دو در با هم باز شدند، گویی

مکانیزمی آنرا باز کرده بود و فریدولین خیال می کرد با این کار به او این حق انتخاب را داده‌اند که از کدام طرف در می‌تواند پیاده شود. فوراً از در بیرون آمد، در گاری پشت سرش با صدای بلند بسته شد، و راننده بدون اینکه کوچکترین توجهی به او کند گاری را راه انداخت و در تاریکی شب ناپدید شد. آسمان ابری بود، ابرها با شتاب حرکت می‌کردند، باد می‌وزید. فریدولین روی برف ایستاده بود، نور کمی رویش افتاده بود. تنها بود، کتش باز بوده و لباس مخصوصش زیر آن معلوم بود، کلاه مسافرتی هنوز روی سرش قرار داشت و احساسی غیرطبیعی بر او غالب شده بود. خیابان اصلی کمی آن طرف تر بود، جایی که ردیفی از چراغ‌های خیابانی مسیر شهر را مشخص می‌کردند. سریع از راه لیزی که با برف پوشیده شده بود راه خودش را کوتاه کرد تا هر چه زودتر در میان مردم عادی قرار گیرد. پاهایش خیس بودند، وارد خیابان باریک و تقریباً تاریکی شد، و در ابتدا میان حصارهایی که باد آنها را می‌لرزاند راه می‌رفت. وقتی از گوشه دیگر پیچید، وارد خیابان بزرگتری شد، جایی که دیگر خبری از خانه‌های کوچک و پراکنده نبود و در عوض می‌شد ساختمان‌های خالی را دید. جایی بود که برج ساعت، ساعت سه شب را نشان می‌داد.

کسی به سمتش می‌آمد. کاپشن کوتاهی پوشیده بود، دستانش را در جیب شلوارش گذاشته بود، سرش را پایین انداخته و کلاهش پیشانی‌اش را پوشانده بود. فریدولین خود را آماده دعوا کرد، اما شخصی که می‌آمد برگشت و پا به فرار گذاشت. این دیگه چه جورش بود؟ تصمیم گرفت این ظاهر غیرعادی‌اش را تغییر دهد، کلاه مسافرتی را از سرش برداشت و دکمه‌های کتش را باز کرد، زیر آن لباس راهبانه‌اش دور زانویش تکان می‌خورد. باز هم مسیرش را عوض کرد و وارد یکی از خیابان‌های اصلی حومه شهر شد. مردی در لباس دهقانان از کنار او رد شد و به خیال اینکه او کشیش است با او صحبت کرد. نور یکی از چراغ‌های خیابان روی تابلویی در کنار یک خانه افتاد. " لیه‌بارتسال "

پس او زیاد از خانه‌ای که همین یک ساعت پیش رفته بود زیاد دور نشده بود. برای لحظه‌ای وسوسه شد دوباره گام بردارد و در مجاورت آنجا منتظر باشد. ولی خیلی زود تسلیم شد، چرا که می‌دانست با این کار گور خود را می‌کند و ممکن است بدون اینکه پاسخ معمایش را بیابد از بین برود. درحالی‌که در این فکر بود که الان در ویلا چه می‌گذرد، خشم، ناامیدی، شرمساری و ترس وجودش را فرا گرفت. این حالت ذهنی برایش خیلی غیرقابل تحمل بود، بطوریکه برای خودش احساس تاسف می‌کرد که آن مرد به او حمله نکرده؛ در حقیقت، از اینکه روی حصارهای فلزی خیابان خاکی تکیه

نداده بود تا در بدنش فرو بروند، پشیمان بود. چون در این صورت، حداقل می‌توانست مفهومی به این شب بی‌معنی با این ماجرای بچه‌گانه بدهد، که این‌طور بی‌رحمانه کوتاه شده بود. بنظرش مسخره می‌آمد که به خانه برگردد اما قصد داشت همین کار را بکند. روز دیگری در پیش داشت، و قسم خورده بود تا آن زن زیبا را که با بدن عریانش او را مست خود کرده بود پیدا نکرده، استراحت نکند. فقط الان بود که به آلبرتینا فکر می‌کرد، و این احساس را داشت که او اولین نفری بود که پیروز شده. او نمی‌توانست و نمی‌بایست که پیشش برگردد تا زمانی که با همه زن‌هایی که امشب دیده بود او را فریب بدهد. با آن زن برهنه، با پیرت، با مری‌ان و با میتزی در خیابان تنگ و باریک. و آیا نمی‌بایست آن جوانی را که با او برخورد کرده بود پیدا کند و با شمشیر یا حتی بهتر از آن، با تفنگ به دوئل دعوت کند؟ زندگی یک نفر، یا حتی زندگی خودش، چه اهمیتی داشت؟ همیشه یکی باید زندگی یکی دیگر را جهت انجام وظیفه یا قربانی کردن خودش گرو بگذارد، و هرگز بخاطر هوس و یا عشق، یا رویارویی با سرنوشت نباشد؟

دوباره فکر اینکه ویروس یک مریضی وحشتناک در بدنش باشد، به سرش آمد. خیلی احمقانه به نظر نمی‌رسید که فقط برای اینکه بچه‌ای مبتلا به دیفتری در صورتش سرفه کرده، بمیرد؟ احتمالاً هنوز مریض بود. تب نداشت؟ شاید در همین لحظه در خانه روی تختش باشد و همه این وقایع فقط خوابی بوده.

فریدولین، چشم‌هایش را کامل باز کرد، دستش را روی پیشانی و گونه‌هایش گذاشت و نبض خود را چک کرد. کمی تندتر می‌زد. همه چیز خوب بود. کاملاً هوشیار بود.

راهش را در خیابان به سمت شهر ادامه داد. چند مغازه واگنی را کنارش بودند، و حالا مردمانی را می‌دید که فقیرانه لباس پوشیده بودند و روزشان تازه آغاز شده بود. پشت پنجره یک قهوه‌خانه، پشت میزی که شعله‌های آتش کنار آن سوسو می‌زد، مردی چاق نشسته بود و دستمالی را به گردنش بسته بود، سرش را روی دستانش گذاشته و خوابیده بود. خانه‌ها هنوز در تاریکی بودند و تک و توک خانه‌ای پیدا می‌شد که چراغ‌هایش روشن باشد، فریدولین بیدار شدن مردم را احساس می‌کرد. می‌توانست در ذهنش آنها را ببیند که در تخت‌خوابشان خود را کش می‌آورند و برای یک روز عذاب‌آور دیگر آماده می‌شوند. روز جدید نیز در شرف وقوع برای او بود، اما عذاب‌آور نبود. و با

احساس غریب و خوشحالی، به این فکر می‌کرد که چند ساعت دیگر در میان تخت‌های بیمارانش، در حالی که کت سفیدش را پوشیده، راه می‌رود. یک اسب و گاری گوشه‌ای ایستاده بود و راننده آن روی صندلی‌اش خوابیده بود. فریدولین بیدارش کرد، آدرسش را به او داد و سوار شد.



ساعت چهار صبح بود، فریدولین از پله‌های خانه‌اش بالا رفت. قبل از هرچیزی وارد اتاقش شد و لباس بالماسکه را در کشویی گذاشت و قفل کرد. نمی‌خواست آلبرتینا را بیدار کند، پس قبل از اینکه وارد اتاق خواب شود کفش‌ها و لباس‌هایش را در آورد و خیلی آرام و بی‌سروصدا چراغ روی میز کوچک کنار تخت را روشن کرد. آلبرتینا آرام خوابیده بود و دست‌هایش را زیر سرش گذاشته بود. دهانش نیمه‌باز بود و اطرافش را سایه‌ها احاطه کرده بودند. صورتش برای فریدولین آشنا نبود. روی او خم شد، به یکباره روی پیشانی‌اش خط افتاد گویی کسی او را لمس کرده باشد، و حالت خط‌هایش منحرف شدند. ناگهان، در حالی که خوابیده بود، خندید و موجب وحشت فریدولین شد. بی‌اراده اسمش را صدا زد. دوباره خندید، باحالتی عجیب و گستاخانه، انگار پاسخش این بود. فریدولین با صدای بلندتری او را صدا زد، و او چشمانش را به آرامی و به سختی باز کرد. به او خیره شد، انگار او را نمی‌شناخت.

برای بار سوم صدایش زد : آلبرتینا!

وقتی به خودش آمد، حالتی از ترس در چشمانش پیدا شد. نیمه‌بیدار، و ناامیدانه، دست‌هایش را بلند کرد.

فریدولین : چت شده؟ (آلبرتینا هنوز به او خیره شده و ترسیده بود. برای مطمئن ساختنش ادامه داد.) منم، آلبرتینا.

نفس عمیقی کشید، سعی کرد لبخند بزند، دست‌هایش را روی روتختی گذاشت و با صدایی خفه گفت : صبح شده؟

فریدولین : به زودی می‌شه، ساعت از چهار گذشته. الان رسیدم خونه. مشاور مرده. وقتی رسیدم مرده بود، و طبیعتاً منم نمی‌تونستم سریع از اونجا برم.

سرش را تکان داد اما معلوم بود به سختی متوجه حرف‌هایش شده. به فضا خیره شد، گویا می‌توانست باطن او را ببیند. فریدولین احساس می‌کرد باید آنچه را که امشب گذرانیده برای او بازگو کند و در همین حین پی برد که چنین کاری مسخره بنظر می‌آید.

فریدولین : چی شده؟ (آلبرتینا سرش را به آرامی تکان داد و فریدولین موهای او را نوازش کرد).
آلبرتینا، چیزی شده؟

آلبرتینا : داشتم خواب می‌دیدم.

فریدولین : خواب چی رو می‌دید؟

آلبرتینا : آه، زیاد بود، نمی‌تونم بخاطر بیارم.

فریدولین : شاید اگه یکم سعی کنی یادت بیاد.

آلبرتینا : خیلی گیج کننده بود ... و خسته‌ام. تو هم باید خسته باشی.

فریدولین : اصلا. فکر نکنم دیگه بتونم بخوابم. می‌دونم که، وقتی دیر پیام خونه - بهترین کار اینه که یک راست برم پشت میزم بشینم - فقط تو ساعت‌های نزدیک صبح. بهتر نیست که خوابی رو که دیدی برام بگی؟

آلبرتینا : واقعا بهتره بیای دراز بکشی و یکم استراحت کنی.

لحظه‌ای تردید کرد، بعد پیشنهاد او را قبول کرد و در کنار او دراز کشید، اگر چه مواظب بود او را لمس نکند. با خودش فکر کرد، فکر کنم یه شمشیر بینمونه، یاد خاطره‌ای از خودش افتاد، کمی خنده‌دار بود، در موقعیتی مشابه همین رخ داده بود. با چشمان باز کنار هم دراز کشیده بودند، و هردویشان نزدیکی و فاصله میان هم را بخوبی احساس می‌کردند. بعد از مدتی، سرش را بلند کرد و روی دستش گذاشت، برای مدت طولانی به آلبرتینا خیره شد، انگار می‌توانست چیزی بیش از نمای کلی صورت او را ببیند.

برای باری دیگر، متذکر شد : خوابت!

آلبرتینا منتظر مانده بود که او حرف بزند. دستش را به سمت او برد، او هم آنرا گرفت، با دستش انگشتان باریک او را گرفت، قبلا زیاد این کار را می کرد.

آلبرتینا : اون اتاقی که تو خونه ویلایی توی دریاچه ورتتر داشتیم رو یادت می اد؟ همون جایی که با پدر و مادرم زندگی می کردم، قبل از اینکه با هم نامزد بشیم.
فریدولین سرش را تکان داد.

آلبرتینا : خب، اونجا بودم که خوابم شروع شد. داشتم وارد اون خونه می شدم، مثل بازیگری که پاشو روی استیج می ذاره... نمی دونستم از کجا اومدم. فکر کنم خونوادهم رفته بودن سفر و منو تنها گذاشته بودن. تعجب کردم، چون روز بعدش عروسی مون بود. ولی لباس عروسیم رو نیاورده بودن هنوز. فکر کردم خودم اشتباه کردم، برای همین جارختی رو یه نگاهی انداختم. عوض لباس عروسی، کلی لباس خیالی اون تو آویزون بود، شبیه لباس های اپرا بودن، زیبا، شرقی. باید کدومشون رو برای عروسی می پوشیدم؟ بعدش جارختی یهو بسته شد، یا فکر کنم ناپدید شد، نمی دونم یادم نمی آد. اتاق خیلی روشن شد، ولی بیرون پنجره سیاه بود... یهو دیدم اون بیرون وایستادی. برده های کشتی برات تا دم خونه پارو زدن. فقط دیدم همه شون تو تاریکی ناپدید می شدن. لباس خیلی باشکوهی از طلا و نقره تنت بود، و یه خنجر با غلاف نقره ای به کمربت آویزون بود. منو از پنجره آوردی پایین. منم خیلی زیبا، مثل یه پرنسس لباس پوشیده بودم. تو هوای گرگ و میش وایساده بودیم، و یه مه خاکستری تا کنار زانوهامون بالا اومد. اطراف روستا کاملا برامون آشنا بود، دریاچه بود، کوه ها بالای سرمون بودن، حتی می تونستم ویلاهایی رو که شبیه خونه های اسباب بازی کوچولو بودن ببینم. ما معلق بودیم، نه، داشتیم بالای مه پرواز می کردیم و من خیال می کردم این ماه عسل مونه. کمی بعد، دیگه پرواز نمی کردیم، تو مسیر جنگل قدم می زدیم، داشتیم به سمت قلعه الیزابت می رفتیم. ناگهان، سر از جایی تو کوه در آوردیم که از سه طرف با جنگل احاطه شده بود، و یهو یه دیوار شیب دار پشت سرمون بالا اومد. آسمون، آبی و پرستاره بود، خیلی وسیع تر و بزرگ تر از همیشه بود؛ شبیه سقف تالار عروسی مون بود. تو منو بغل کردی و دوسم داشتی.

فریدولین با لبخند : منم امیدوارم تو دوسم داشته باشی.

آلبرتینا با جدیت : حتی از تو هم بیشتر، ولی چجوری بهت بگم - علی رگم خوشبختی زیادمون، عشقمون تقریبا غمناک بوده، انگار با غم پرش کردن. صبح آغاز شده بود. چمنزار روشن شده و گلها نمایان بودن، جنگل از شبنم برق می زد، و از بالای دیوار سنگی، نور لرزان خورشید پیدا بود. دیگه وقت برگشتن به دنیا و بودن بین مردم بود. ولی اتفاق وحشتناکی افتاده بود، لباس هامون ناپدید شدن. ترس و شرم همه تنم رو گرفته بود، داشتم از این احساسات می سوختم. از طرفی هم از دستت عصبانی بودم، چون منو برای این وضعیت سرزنش می کردی. این احساس ترس و شرم و عصبانیت به حدی زیاد بود که حتی توی بیداری هم همچین چیزی رو حس نکرده بودم. وقتی متوجه اشتباهت شدی، همون طوری لخت دویدی و رفتی برا جفتمون لباس بیاری. وقتی رفتی خیلی خوشحال بودم. دیگه برات احساس تاسف نمی کردم و نگران نبودم. از اینکه تنها بودم خوشحال شدم، خیلی سرخوش توی چمنزار می دویدم و آهنگی رو می خوندم که تو یکی از رقص هامون شنیده بودم. صدام عالی بود، آرزو می کردم کاش مردمی که اون پایین توی شهرن صدامو بشنون، اصلا نمی تونستم ببینمشون و نمی دونستم وجود دارن یا نه. شهر خیلی پایین تر از من بود و توسط یه دیوار سنگی احاطه شده بود، شهر فوق العاده ای بود که اصلا نمی تونم توصیفش کنم. طرحش شرقی شرقی یا آلمانی-قدیمی نبود، ولی هم شرقی بنظر می رسید هم آلمانی-قدیمی. حالا مهم نیست ولی شهری بود که خیلی وقت پیش برای همیشه دفن شده بود. ناگهان روی چمنزار، زیر نور خورشید دراز کشیده بودم، یه مرد جوون که کت و شلوار روشن پوشیده بود از توی درختا بیرون اومد. شبیه اون پسری بود که دیشب راجع بهش حرف زدم. وقتی داشت از کنارم رد می شد، مودبانه باهام حرف زد، ولی از یه طرف هم توجهی بهم نداشت. مستقیم به سمت دیوار سنگی رفت و با دفت بهش نگاه کرد، فکر کنم می خواست ببینه چجوری می تونه ازش رد بشه. همون موقع تو رو می دیدم که خونه به خونه، مغازه به مغازه توی شهر مدفون می دویدی. زیر درختا راه می رفتی و بعدش از تو یه جایی شبیه به بازار ترکی عبور می کردی. داشتی زیباترین چیزایی رو که پیدا می کردی برای من می خریدی : لباس، پارچه کتان، کفش و جواهرات. بعدش همه اینها رو تو یه کیف دستی چرم زرد کوچیک گذاشتی. یه عده آدم داشتن دنبالت می اومدن، نمی تونستم ببینمشون ولی صدای فریاد تهدیدآمیزشون رو می شنیدم. اون مردی که کمی قبل تر جلوی دیوار سنگی وایساده بود، حالا دوباره بین درختا نمایان شد و در همون موقع توسط کل دنیا محاصره شده

بود، ولی بی شک همون بود. جلوی دیوار سنگی وایساد، ناپدید شد و دوباره از بین درختا بیرون اومد، می اومد و ناپدید می شد، نه دوبار نه سه بار، نه حتی صد بار. همیشه همون مرد بود و همیشه هم با دفعه قبلی فرق داشت. هر بار که رد می شد باهام حرف می زد و بالاخره جلوم وایساد و با کنجکاوی نگاهم کرد. با حالت وسوسه ای خندیدم، انگار تو کل زندگیم اصلا نخندیده بودم، دستش رو به سمتم آورد. آرزو می کردم کاش می تونستم فرار کنم ولی بی فایده بود، کنارم روی چمن زار دراز کشید.

آلبرتینا ساکت بود. دهان فریدولین خشک شده بود. در تاریکی اتاق می دید که با دستانش صورتش را مخفی می کند.

فریدولین : چه رویای عجیبی، ولی مطمئنم این پایانش نبود، نه؟ (وقتی آلبرتینا گفت نه، پرسید) پس چرا ادامه شو نگفتی؟

آلبرتینا : اونقدر ها هم آسون نیست، چیزایی مثل این رو نمی شه در قالب کلمات بیان کرد. خب ادامه ش، بنظرم اومد که داشتم تو روزها و شب های بیشماری زندگی می کردم؛ زمان و مکان هیچ مفهومی نداشت. دیگه توی اون جنگل تمیز و دیوار سنگی بسته نبودم. توی یه دشت پر علف بودم، که وقتی از هر طرف نگاهش می کردی نمی تونستی انتهایش رو ببینی. و دیگه با اون مرد توی چمن زار تنها نبودم. سه یا ده تا یا شایدم هزارتا - درست نمی دونم - زوج دیگه اونجا بودن. نمی دونستم می شناسمشون یا نه، نمی دونستم خودم رو با اون مرد ببینم یا با بقیه زوج هایی که اونجا بودن، نمی تونم درست بگم. فقط همون احساس ترس و شرم که خارج از دنیای واقعی حس کردم، داشتم. تو دنیای بیداری هیچی نمی تونه با احساس رهایی، آزادی یا خوشحالی که حالا دارم مقایسه بشه. حتی یه دقیقه هم تو رو فراموش نکرده بودم. دیدمت که توسط یه عده سرباز دستگیر شده بودی، تعدادی کشیش هم بین شون بود. یه آدم غول پیکر دست هات رو بست، می دونستم می خوان اعدامت کنن. بی هیچ احساس دلسوزی، این قضیه رو می دونستم، هیچ ترسی هم نداشتم. احساسش می کردم ولی تو دیگه مهم نبودی. تو رو بردن توی یه حیاط، شبیه حیاط یه قلعه بود، و تو اونجا لخت ایستاده بودی، دست هات رو هم از پشت بسته بودن. همین که دیدمت، با اینکه خیلی ازم دور بودی ولی تو هم من رو دیدی، مردی که من رو هم در آغوش گرفته بود دیدی. همه زوج های دیگه هم دیده می شدن، اقیانوسی از لختی بود و اطراف من کف می کرد، من و کسی که باهام بود شبیه موجی از

همین دریا بودیم. وقتی که تو حیاط قلعه وایسادی، یه زن جوون، که یه نیم‌تاج به سر داشت و شنل بنفش تنش بود، اون بالا از بین پرده‌های سرخ توی پنجره ظاهر شد. ملکه بود و با نگاه عبوس تو رو از اون بالا نگاه می‌کرد. تو تنها وایساده بودی. همه کنار ایستاده بودن و به دیوار چسبیده بودن، و من صدای پچ‌پچ و غر زدن‌شون رو که حالت تهدیدآمیز و بدی داشت، می‌شنیدم. بعد ملکه روی نرده خم شد، بهت علامت داد، بهت دستور داد که بری بالا پیشش، می‌دونستم تصمیم گرفته تو رو عفو کنه. ولی تو متوجه اون نشدی، یا شایدم خودت رو به اون راه زده بودی. یهو جلوش وایسادی، دستات هنوز بسته بودن. یه شنل سیاه تنت بود، هیچ‌جایی هم نبود، به‌جورایی انگار معلق بودی. ملکه یه کاغذ پوستی دستش گرفته بود، که توی اون جرم و دلیل اعدامت رو نوشته بودن. یه چیزی ازت پرسید - نونتسم بشنوم، ولی خیلی زود فهمیدم - می‌خواست که تو معشوقه‌ش بشی، تا این‌طوری از مجازات مرگ رهایی پیدا کنی. تو سرت رو تگون دادی، سرپیچی کردی. من اصلاً تعجب نکردم، برام طبیعی و بدیهی بود که تحت هر شرایطی هنوز بهم وفادار باشی. ملکه شونه‌هاشو پایین انداخت، دستش رو تگون داد، و بعد خیلی ناگهانی توی یه زندان زیرزمینی بودی. فکر کنم اون همون دختری بود که توی دانمارک، برهنه دیده بودیش، همونی که روی لبه گرمابه راه می‌رفت. دیگه هیچ حرفی نزد، ولی همونجا بود تا ببینه تو می‌خوای شوهرش بشی و بر اون سرزمین حکمرانی کنی. وقتی دوباره سر باز زدی، اونم رفت. همون موقع دیدم که دارن برات یه صلیب می‌سازن، نه توی حیاط قلعه، توی چمنزار، همون‌جایی که من با معشوقه‌م همراه زوج‌های دیگه داشتیم استراحت می‌کردیم. دیدم که تنهایی و بدون نگاهبان داری توی خیابان‌های قدیمی قدم می‌زنی، ولی می‌دونستم که حکمت رو دادن و تو هم نمی‌تونی از دستش فرار کنی. بعد، داشتی از راه جنگل بالا می‌اومدی، جایی که من منتظرت بودم، ولی هیچ حس دلسوزی برات نداشتم، بدنت قرمز شده بود و جلوی خونریزی رو گرفته بود. بالا و بالاتر رفتی، جاده پهن‌تر شد، جنگل از هر دو طرف دورتر شد و تو روی لبه چمنزار در یه فاصله خیلی‌زیاد وایساده بودی. چشمات بهم لبخند می‌زد و می‌خواست بگه که تو خواسته‌م رو برآورده کردی و برام هرچیزی که می‌خواستم رو آوردی: لباس و کفش و جواهرات. ولی رفتارت به طرز غیرمنطقی خارج از توضیح بود و من می‌خواستم مسخره‌ات کنم، تو صورتت بهت بخندم، چون دست ملکه رو برای وفاداری به من رد کرده بودی، و برای اینکه شکنجه‌ات کرده بودن و تا نزدیک مرگ رفته بودی. وقتی دویدم سمتت، تو هم نزدیک و نزدیک‌تر

شدی. جفتمون تو هوا معلق بودیم، تا جایی که دیگه نمی‌تونستم ببینمت و فهمیدم که ازت رد شدم. امیدوارم بودم وقتی که دارن به صلیب می‌بندنت صدای قهقهه‌ام رو بشنوی. پس تا اونجا که تونستم بلند خندیدم، این همون خنده‌ای بود که وقتی بیدارم کردی، شنیدی.

هیچ‌کدامشان حرفی نمی‌زد یا حرکتی نمی‌کرد. هر حرکت و اشاره‌ای در این لحظه بیهوده بنظر می‌رسید. هر چه داستان آلبرتینا جلوتر می‌رفت، تجربه خودش از آن شب ناچیزتر و مسخره‌تر می‌شد. خودش را نفرین می‌کرد که چرا ادامه نداده و آن شب را خیلی بهتر به پایان نرسانده. بعد با اطمینان خاطر همه را برای این زن، کسی که در حقش بی‌وفا و ظالم و خائن است و حالا بیشتر از هر زمانی از او متنفر است، تعریف می‌کرد.

فهمید که هنوز دستش را گرفته است. با اینکه از او متنفر بود، احساسش برای این انگشتان سرد و باریک تغییری نکرده بود جز اینکه کمی حادثر شد. بدون اراده و کاملاً مخالف میل‌اش، قبل از اینکه دستش را ول کند لب‌هایش را روی آن گذاشت.

آلبرتینا هنوز چشم‌هایش را بسته بود، و فریدولین به خیال خود می‌توانست لبخندی حاکی از خوشحالی و معصومیت را روی لبش ببیند. احساس می‌کرد میل غیرقابل درکی برای خم شدن روی‌اش و بوسیدن پیشانی‌اش دارد. ولی مراقب بود. پی برد که این فقط خستگی طبیعی چند ساعت پیشش بوده که خودش را به نرمی در اتاق مشترک‌شان مبدل کرده.

اما ذهنش هر جا که باشد، هر تصمیمی که در چند ساعت بعدی بگیرد، در این لحظه می‌طلبید که کمی بخوابد و همه چیز را فراموش کند. او توانسته بود همان شبی که مادرش فوت کرده بود، راحت و بدون هیچ رویا و کابوسی بخوابد. حالا چرا نتواند؟ خودش را کنار همسرش که بتازگی به خواب رفته بود، کش و قوس داد. با خود فکر کرد، شمشیری بین ماست، مثل دشمنان فانی کنار هم خوابیده‌ایم. ولی این فقط یک توهم است.

۶

ساعت هفت صبح، خدمتکار خیلی آرام به در زد و فریدولین بیدار شد، نگاهی به آلبرتینا که کنار دستش بود انداخت. بعضی وقت‌ها این صدای در، او را هم بیدار می‌کرد. اما امروز خوابش سنگین بود، خیلی هم سنگین بود. خیلی سریع لباس پوشید، می‌خواست قبل از رفتن، دختر کوچولویش را ببیند. کودک، خیلی آرام در تخت سفیدش خوابیده بود، دست‌های کوچکش را مشت کرده بود، همان‌طور که همه بچه‌ها هنگام خواب این کار را می‌کنند. پیشانی‌اش را بوسید. خیلی آرام در اتاق خواب را باز کرد و دید آلرتینا هنوز در خواب است؛ سپس بیرون رفت. لباس و کلاه را در کیف سیاهش مخفی کرده بود.

با دقت زیاد، برنامه‌ای برای روزش ترتیب داده بود. اول از همه باید وکیل جوانی را می‌دید که خیلی مریض بود. فریدولین او را به‌خوبی بررسی کرد و متوجه شد که وضع سلامتی‌اش پیشرفت داشته. از این وضع ابراز خوشحالی کرد و یک نسخه قدیمی را برایش دوباره نوشت. سپس به خانه‌ای رفت که ناشتیگال شب قبل در زیرزمین آن پیانو می‌نواخت. آنجا هنوز بسته بود، اما دختر صندوقدار کافه طبقه بالا می‌گفت که ناشتیگال در هتل "لئوپلدستات" زندگی می‌کند. سوار تاکسی شد و در مدت پانزده دقیقه به آنجا رسید. جای قدیمی‌ای بود، بوی ملاف‌های شسته نشده، ترشی خوک و کاسنی می‌داد. یک نگهبان زمخت، با چشمانی بی‌روح که دوست داشت روابطش با پلیس خوب پیش برود، با کمال میل همه اطلاعاتی را که می‌دانست به فریدولین داد. ساعت پنج صبح، هر ناشتیگال با تاکسی به هتل آمده بود، دو مرد که سر و گردن خود را با پارچه پوشانده بودند او را همراهی می‌کردند. وقتی ناشتیگال در اتاقش بود، آن دو مرد کرایه چهار هفته اقامت او را در هتل پرداخت کردند. وقتی پس از یک ساعت و نیم از رفتنش گذشته بود، یکی از آنها بالا رفت تا پیدایش کند، پس از آن هر سه سوار تاکسی شدند و رفتند. ناشتیگال خیلی هیجان‌زده بنظر رسیده بود در حقیقت - خب، چرا همه حقیقت را به کسی که چنین اعتماد به نفسی به او می‌دهد نگوید؟ - سعی کرده

بود نامه‌ای را به نگهبان بدهد، اما آن دو مرد از این کار جلوگیری کرده بودند. هر نامه‌ای از طرف هر ناشتیگال – همان‌طور که مرد گفته بود – باید به آن اشخاص تحویل داده می‌شد. فریدولین آنجا را ترک کرد. وقتی از در خارج می‌شد خوشحال بود که ساک پزشکی‌اش را با خود آورده است، تا اگر کسی او را دید فکر نکند قصد دارد در این هتل اقامت کند، چرا که در حال رفتن به سرکارش است. نمی‌شد در این زمان کاری برای ناشتیگال کرد. خیلی کنجکاو بوده‌اند، احتمالاً دلیل خوبی داشته‌اند. در لباس فروشی، هر گیبیسر خودش در را برای او باز کرد.

فریدولین: لباس‌هایی که کرایه کرده بودم رو آوردم، لطفاً بگید چقدر باید بپردازم.

صاحب مغازه، مبلغ منصفانه‌ای را گفت، فریدولین آن را پرداخت کرد و او هم آنرا در یک دفتر بزرگ ثبت کرد. وقتی فریدولین آنجا را ترک نکرد، با شگفتی به او خیره شد.

فریدولین: می‌خواستم باهاتون راجع به دخترتون حرف بزنم. سوراخ بینی‌های گیبیسر حالت عجیبی پیدا کردند – خیلی سخت می‌شد گفت که آیا نشان از ناراحتی‌اش دارد یا تعجبش.

گیبیسر: چی گفتید؟

فریدولین، یکی از دستانش را روی میز گذاشته بود: دیروز گفتید که دخترتون در شرایط روحی مناسبی نیست. همون موقع بود که یکی از همین رفتاراش رو هم دیدیم. و چون منم در اون زمان نقشی داشتم، یا حداقل بگیم که ناظر اون ماجرا بودم، می‌خواهم بهتون پیشنهاد کنم با یه پزشک مشورت کنید.

گیبیسر با وقاحت فریدولین را ورنده کرد، خودکاری را بصورت غیرطبیعی در دستش می‌چرخانید.

گیبیسر: و فکر کنم جناب دکتر خودشون هم می‌خوان درمانش کنن؟

فریدولین: لطفاً، نذارید سوءتفاهم پیش بیاد.

در همین حین، در یکی از اتاق‌ها باز شد و مردی بیرون آمد که اورکتی را روی لباس بیرونش پوشیده بود. فریدولین با نگاه فهمید که او یکی از قاضی‌های وهمیک دیشب است. بی‌شک از اتاق

دخترک بیرون آمده بود. وقتی فریدولین را دید، می‌خواست برگردد اما آرامشش را حفظ کرد. با گیبیسر دست داد، سیگاری را روشن کرد و از آپارتمان بیرون رفت.

دهان فریدولین تلخ شد، زبانش چرخید و گفت : پس این طوریه.

گیبیسر : چی گفتید؟

چشمان فریدولین از در به سمت اتاق دختر رفت و در همین زمان گفت : پس تغییر عقیده دادید و پلیس رو خبر نکردید.

گیبیسر : ما با هم به توافق رسیدیم.

و بلند شد، گویی این حرکت را به نشانه پایان مکالمه انجام داده بود. به طرف در رفت و آنرا باز کرد، فریدولین درحالی که بیرون می‌رفت، گفت : اگه دکتره از این ببعده چیزی بخواد ... مطمئنا اون دیگه لباس یه راهب نیست.

فریدولین، در را پشت سرش بست. وقتی با احساس ناراحتی از پله‌ها پایین می‌رفت با خود فکر می‌کرد، پس همه‌ش نقشه بود. وقتی به کلینیک رسید، بدون اینکه بخواهد بداند بیماری برای ویزیت آمده یا نه، به خانه تلفن کرد تا آگاه شود آیا نامه یا خبری رسیده. وقتی آلبرتینا به طرف تلفن آمد، خدمتکار دیگر با فریدولین حرف نزد. آلبرتینا هم همان چیزهایی را می‌گفت که خدمتکار گفته بود. سپس به او گفت که به تازگی بیدار شده و می‌خواهد با بچه صبحانه بخورد.

فریدولین : از طرف منم ماچش کن، صبحانه هم نوش جونتون.

از این که صدای او را می‌شنید خوشحال بود اما سریع تلفن را قطع کرد. اگر چه دوست داشت بداند برای بعدازظهر چه می‌کند، اما به او چه ربطی داشت؟ در اعماق قلبش با او بود، مهم نبود زندگی ظاهری‌شان چگونه می‌گذشت. پرستار مو بلوند، در درآوردن کت به او کمک کرد و روپوش سفید را به او داد، به او لبخند می‌زد همانطور که همه می‌زنند، اگر چه نمی‌دانست کسی واقعا به او توجه دارد یا نه.

چند دقیقه بعد، او در بخش بود. پزشک شیفت، پیام فرستاده بود که خیلی ناگهانی مجبور بوده شهر را برای یک کنفرانس ترک کند، و دستیارش باید بجای او بین مریض‌ها باشد. فریدولین احساس رضایت می‌کرد، تخت به تخت میان مریض‌ها رفت و آمد می‌کرد، دانشجویها دنبالش می‌آمدند، بیمارها را معاینه می‌کرد، نسخه می‌نوشت و با پرستارها و دستیارها حرف می‌زد. تغییرات متفاوتی اتفاق افتاده بود. خبرنگار روزنامه لاک‌اسمیت، کارل رادل، شب گذشته فوت کرده بود و کالبد شکافی ساعت چهار و نیم عصر انجام می‌گرفت. در بخش زنان، یکی از تخت‌ها خالی شده بود اما دوباره پر شد. زنی که در تخت شماره هفده بود، باید به اتاق جراحی منتقل می‌شد. علاوه بر این، شایعاتی هم پخش شده بود. نوبت چشم‌پزشکی مردی به دو روز بعد موکول شده بود. هیگل‌من، که در حال حاضر پروفسور دانشگاه ماربورگ بود، شانس به او رو کرده بود، اگر چه چهار سال پیش فقط یک دستیار دوم در استلواگ بود. چه سریع ترفیع گرفت. من رو هیچوقت برای سردبیری دپارتمان در انتخاب نکردن، شاید دلیلش این بوده که هیچوقت نخواستم یه مدرس باشم. دیگه خیلی دیره. ولی چرا باید این طور بشه؟ من واقعا می‌خواستم دوباره از اول شروع کنم تا بتونم کارهای تحقیقاتی انجام بدم یا کارهایی که قبلا شروع کردم رو ادامه بدم. تمرینات شخصیم، زمان کافی برای این کار رو بهم می‌دادن. از دکتر فوشستالر خواست تا مسئولیت داروخانه را بپذیرد. از وقتی که از گالیتزینبرگ آمده بود، زمان خیلی زیادی را در آنجا سپری کرده بود. و هنوز هم می‌بایست در همین پست باقی می‌ماند. احساس می‌کرد او را مجبور کرده‌اند، نه فقط بخاطر خودش، می‌خواست روی این مسائل بیشتر کار کند، اما خیلی چیزهای دیگر بودند که باید در آنروز انجام می‌داد. از دکتر فوشستالر خواست تا مسئولیت شیفت بعدازظهر را نیز قبول کند تا بتواند کارهای ضروری‌اش را انجام بدهد. دختر جوانی، آن طرف تر، که مشکوک به سل بود به او لبخند می‌زد. همان دختری بود که هنگام معاینه‌اش، سینه خود را به گونه او چسبانده بود. فریدولین نگاه سردی به او انداخت و با اخم دور شد. با تلخی فکر کرد، همه‌شون مثل همن، آلبرتینا هم مثل بقیه‌شون، حالا شاید بدترین شون نباشه. دیگه نمی‌خوام باهاش زندگی کنم. هیچی مثل قبل نمی‌شه دیگه.

وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد با یکی از همکارانش در اتاق جراحی صحبت کرد.

فریدولین : خب، حال اون زنی که دیشب منتقل شد چطوره؟ با اینکه نگران بود، اما فکر نمی کرد کاری از دستش بر بیاید. شاید نتیجه را به اطلاعش برسانند، نه؟

- چرا که نه، دکتر.

سوار یک تاکسی شد، به دفتر یادداشتش نگاه می کرد و وانمود می کرد که می خواست مقصدش را برای راننده مشخص کند.

فریدولین : برو آتاکرینگ، از خیابونی برو که می رسه به گالیتزینبرگ، خودم بهت می گم کجا وایسی.

وقتی سوار تاکسی بود، ناگهان بی قرار شد. عذاب وجدان داشت، چون در طی ساعات گذشته، کاملاً زن زیبایی را که دیشب او را نجات داده، فراموش کرده بود. می توانست خانه را پیدا کند؟ خب، زیاد هم سخت بنظر نمی آید. سوال این بود وقتی آنجا را پیدا کرد، چه باید کند؟ پلیس ها را آگاه سازد؟ ممکن است برای زنی که خود را قربانی او کرده بود، یا آماده بود خود را برای او قربانی کند، مایه دردسر می شد. باید آنرا با یک کارآگاه خصوصی در میان می گذاشت؟ احساس کرد چنین کاری خیلی بد به چشم می آید. اما باید چه می کرد؟ نه زمان و نه توانایی آن را نداشت که خودش در این باره تحقیق کند. یک باشگاه مخفی؟ ، بله البته که مخفی بود، اما گویا همه همدیگر را می شناختند. اشراف بودند؟ یا شاید هم پست و مقام دولتی داشتند. به دوک های بزرگی فکر می کرد که به آسانی توانایی انجام چنین کارهایی را داشتند. و آن زن ها چه؟ احتمالاً آنها را از فاحشه خانه ها جمع آوری کرده اند. خب، این اصلاً مهم نبود، ولی از طرفی، خیلی زیبا و جذاب بودند. اما آن زنی که خودش را فدای او کرده بود چه؟ قربانی کرده بود؟ سعی می کرد با تفکر بیشتر و بیشتر خود را متقاعد می کرد که آیا این واقعا قربانی شدن بود؟ این ها همه شوخی بوده، البته؛ همه این قضیه شوخی بوده و خیلی هم شانس آورد که توانست از آن فرار کند. خب، چرا که نه؟ نجابتش را حفظ کرده بود، و سوارکاران احتمالاً پی برده اند که او برای کسی خر نمی شود. و آن زن هم به ای موضوع پی برده.

آن زن خیلی بیشتر به او توجه داشت تا به آن دوک ها یا هر چیز دیگری که بودند.

در انتهای لیه بارتسال، جایی که جاده به سربالایی می‌رسید، از تاکسی پیاده شد و آنرا با احتیاط فرستاد تا برود. آسمان پر از ابرهای سفید بود و گرمای خورشید عطر بهار را به همراه داشت. به عقب نگاه کرد - هیچ چیز مشکوکی ندید، نه تاکسی، نه عابر پیاده‌ای. به آرامی از جاده بالا رفت. کتاش سنگین شد. آنرا از تن بیرون آورد و روی شانهاش انداخت. به نقطه‌ای رسید که فکر می‌کرد خیابان جانبی‌ای است که خانه مرموز در آنجا قرار دارد. به سمت راست چرخید. نمی‌توانست اشتباه مسیر را آمده باشد. خیابان وارد سراسیمبی می‌شد اما شیب آن انقدر نبود که دیشب تصور کرده بود. خیابان کوچک و آرامی بود. بوته‌های گل رز را می‌دید که در باغ جلوی خانه پوشانده شده‌اند، و در حیاط کناری گاری بچه‌ای قرار داشت. پسری با لباس ورزشی آبی در آن بازی می‌کرد و زنی جوان با خنده از پشت پنجره طبقه همکف خانه او را نگاه می‌کرد. بعد از آن یک باغچه بی‌درخت حصار کشیده شده، یک ویلای کوچک، چمن و بالاخره - شکی در این باره نداشت - خانه‌ای بود که به دنبالش می‌گشت. آنقدر هم بزرگ و بابهت به نظر نمی‌رسید. ویلایی یک طبقه بود با ظاهری سلطنتی و متواضع و معلوم بود که مدت زیادی از بازسازی آن نمی‌گذرد. پرده‌های سبز جلوی پنجره را گرفته بودند و نشانی از اینکه کسی در آنجا زندگی می‌کند، نبود. فریدولین اطراف را نگاه کرد. کسی در خیابان نبود، جز دو پسر که کتاب زیر بغل‌شان گذاشته بودند و در جهت مخالف او در حرکت بودند. جلوی در باغ ایستاد. حالا باید چه می‌کرد؟ دوباره از همان راهی که آمده بود برگردد؟ این که خیلی مسخره‌ست، دنبال زنگ در می‌گشت. فرضا کسی جواب می‌داد، باید چه می‌گفت؟ خب، می‌پرسید که آیا می‌تواند این خانه زیبا را برای تابستان اجاره کند یا خیر. اما در همین لحظه در خانه باز شد و خدمتکاری با جامه رنگارنگ صبح‌اش بیرون آمد و از راه باریک شروع به پایین آمدن کرد تا به دروازه رسید. نامه‌ای در دست داشت و وقتی به جلوی در رسید، از بین میله‌های آهنی آنرا به سوی فریدولین گرفت که قلبش تندتند می‌زد.

فریدولین با شک پرسید: برای منه؟

خدمتکار سرش را تکان داد، به سمت خانه برگشت، و در را پشت سرش بست. این دیگه یعنی چی؟
ممکنه اون زن اینو فرستاده باشه؟ یعنی خودش صاحب این خونه‌ست؟

سریع به خیابان برگشت و قتی به آنجا رسید، متوجه شد که اسمش را با فونت بزرگ روی کاغذ و خیلی باوقار نوشته‌اند. آنرا باز کرد، برگه‌ای را که داخلش بود بیرون آورد :

- دست از این کنجکاو‌های هات بردار چون بی‌فایدست، این دومین هشداره. امیدواریم، برای خاطر خودت هم که شده، دیگه از این جلوتر نیای.

این پیغام، به‌طور محترمانه‌ای او را ناامید کرده بود، اما در هر صورت با چیزی که انتظار خواندنش را داشت بطرز احمقانه‌ای فرق می‌کرد. لحن آن هم از عوضی بودن و هم از مهربان بودن نویسنده‌اش خبر می‌داد و نشان می‌داد کسانی که این نامه را برایش فرستاده‌اند، کاملا احساس امنیت می‌کنند.

هشدار دوم؟ یعنی چی؟ آها، هشدار اول همونی بود که دیشب فرستادن. اما چرا هشدار دوم؟ چرا آخریش نه؟ نکنه می‌خوان یه بار دیگه میزان شجاعت من رو بسنجند؟ باید از امتحانی پاس می‌شد؟ از کجا اسمش را می‌دانستند؟ خب، زیاد هم سخت بنظر نمی‌آید. احتمالا ناشتیگال را مجبور به اعتراف کرده‌اند. به علاوه - لبخندی بر گوشه‌ای از لبش ظاهر شد - اسم و آدرس خانه‌اش در داخل تودوزی کتاش دوخته شده بود.

اما، اگر چه هیچ پیشرفتی نکرده بود، این نامه او را متقاعد می‌کرد که دیگر چیزی نگوید. در هر صورت باور داشت، زنی که درباره‌اش نگران بود هنوز زنده است و ممکن بود بتواند پیدایش کند اما اگر با هوشیاری و تیزهوشی کار می‌کرد.

به خانه برگشت، کمی احساس خستگی می‌کرد و حس غریبی از امنیت با او بود که به گونه‌ای فریبنده به نظر می‌رسید. آلبرتینا و بچه شامشان را خورده بودند، اما هنگامی که فریدولین شام می‌خورد در کنار او نشستند. درست روبه‌رویش نشسته بود، همان زنی که دیشب در رویایش گذاشته بود که او به صلیب کشیده شود. با آن نگاه فرشته ماندش همانجا نشسته بود، مثل یک همسر و مادر خوب، و در کمال تعجب دیگر از او نفرتی نداشت. از غذایش لذت برد، حالش خوب و شاداب بود، و مثل همیشه از همه چیزهایی که آن روز برایش اتفاق افتاده و یا دیده بود، برای بقیه تعریف کرد. از شایعاتی حرف می‌زد که درباره دکترها گفته بودند، همیشه آلبرتینا را از این چیزها مطلع می‌کرد. به او گفت که نوبت هاگلن به خوبی پیشرفته، و از خودش گفت که می‌خواهد به تحقیقات

علمی‌اش پیردازد، اما این بار با انرژی‌ای بیشتر. آلبرتینا این حالت او را می‌شناخت و می‌دانست که زیاد دوامی ندارد، با لبخندی این افکارش را دور کرد. وقتی فریدولین با این موضوع گرم گرفته بود، خیلی آرام دستش را در موهایش برد تا او را آرام کند. به آرامی برگشت و به بچه نگاه کرد، با خجالت سرش را از زیر دست‌های آلبرتینا در آورد. دخترش را روی پایش گذاشت، داشت او را با بالا و پایین کردن بر روی پایش به رقص می‌آورد که خدمتکار اطلاع داد تعدادی از بیماران منتظر او هستند. فریدولین آهی از رهایی سر داد، به آلبرتینا و بچه‌اش پیشنهاد کرد در این عصر زیبا، قدمی در بیرون از خانه بزنند، و خود به اتاق کارش رفت.

طی دو ساعت، شش بیمار آشنا و دو بیمار جدید را ویزیت کرد. در هر موردی همه حواسش را روی بیمارش می‌گذاشت. آنها را معاینه می‌کرد، یادداشت برمی‌داشت و نسخه می‌نوشت و از این بابت که دو شب را بدون استراحت و خواب گذرانیده، احساس شادابی و طراوت می‌کرد.

در پایان کارش، ایستاد تا بار دیگر زن و دختر کوچولویش را ببیند. با رضایت نوشت که مادر آلبرتینا با خود آلبرتیناست، و بچه هم در حال یادگیری زبان فرانسوی با پرستارش است. همه این‌ها تا زمانی طول کشید که به پله‌های جلوی خانه رسید و پی برد همه این کارها، این رخدادها، وجود خودش و این داستان‌ها همه توهم و خیالی بیش نبودند. با اینکه همه فعالیت‌های کاری امروز عصرش را رها کرده بود، احساس کرد که در فضای بیمارستان غرق شده است. دو پرونده خیلی مهم را برای تحقیق آماده کرده بود. برای مطالعه آنها بیشتر از قبل خود را مشغول کرده بود، و دنبال آن هم باید بیماری را در مرکز شهر معاینه می‌کرد. ساعت هفت بعدازظهر بود وقتی جلوی خانه قدیمی در شریوگل‌اشتراس ایستاده بود. وقتی به پنجره اتاق مری‌ان نگاه کرد، چهره‌اش که کاملاً در ذهنش ناپدید شده بود، دوباره در ذهنش پدیدار شد، از تمام دفعاتی که او را دیده بود شفاف‌تر بود.

خب، اینجا نباید شکست می‌خورد. می‌توانست انتقامش را همین‌جا بگیرد، بدون هیچ تلاش و کوچکترین خطر و مشکلی. چه چیزی می‌توانست جلوی او را بگیرد؟ خیانت به نامزدش؟ این فکر او را مشتاق‌تر کرد. بله، خیانت کردن، دست به سر کردن، دروغ گفتن، نقش بازی کردن، پیش از مری‌ان، پیش از آلبرتینا، پیش از دکتر رودریگر محبوب، پیش از همه دنیا. تا زندگی دوگانه‌ای را اداره کند، تا پزشکی قابل اعتماد و توانا با آینده‌ای روشن و همسری نیکوکار و سرپرست خانواده

باشد. در همین حال عیاشی کند، زنان را اغوا کند، نسبت به مردم خیره چشم باشد، چه مرد چه زن. همانطور که ذهنش سرشار از چنین افکاری بود – این خیال او را خوشحال می کرد. خوشحالی اش زمانی بیشتر شد که به این فکر افتاد؛ پس از مدتی طولانی، زمانی که آلبرتینا از بابت داشتن شوهری خوب و زندگی پرآرامش کاملاً راضی است، همه چیز را به او بگوید، با لبخندی حاکی از برتری برای آن همه گناه، تا او را برای کاری که در رویایش با او انجام داده بود، عذاب دهد.

روی پله‌ها دکتر رودریگر را دید که صمیمانه دستش را به سمت او دراز کرد.

فریدولین : دوشیزه مری‌ان چگونه؟ حالش بهتر شده؟

دکتر رودریگر، شانه‌های را بالا انداخت : اون خیلی وقته برای همچین پایانی منتظر بود. وقتی امروز او مدن تا جسد رو ببرن...

فریدولین : پس جسد رو بردن؟

دکتر رودریگر به نشانه تایید سرش را تکان داد : مراسم ختم فردا ساعت سه عصر برگزار می‌شه.

فریدولین به پایین نگاه کرد : که اینطور ... قوم و خویش‌های مری‌ان هستن؟

دکتر رودریگر : نه، الان تنه‌است. خوشحال می‌شه یه بار دیگه ببینتون، برای فردا من و مادرم می‌خوایم ببریمش مادلینگ. (فریدولین سرش را بالا آورد و با نگاهی مودب و پرسشگرانه به دکتر رودریگر خیره شد) خونواده‌م یه خونه کوچیک اونجا دارن. خداحافظ دکتر. خیلی کارها مونده که باید بهشون برسیم. باورم نمی‌شه این همه کار برای یه ... همچین اتفاقی لازم باشه که انجام بشه. امیدوارم وقتی برگشتم، نرفته باشید.

پس از این گفته‌ها به خیابان رسید. فریدولین برای لحظه‌ای تردید کرد، سپس آرام از پله‌ها بالا رفت. زنگ را صدا درآورد و مری‌ان خود در را باز کرد. لباس سیاهی پوشیده بود و گردنبندی به گردن داشت که قبلاً آنرا ندیده بود.

صورتش به آرامی سرخ شد.

مری‌ان (با لبخندی خسته) : باعث شدید مدت زیادی صبر کنم.

فریدولین : ببخشید، روز پرمشغله‌ای داشتم.

از کنار تابوت گذشتند، تخت خواب، در اتاق مجاور زیر تابلوی افسر یونیفرم سفیدی که دیروز گواهی مرگ مشاور را آنجا نوشته بود، اینک خالی بود. چراغ کوچکی روی میز کار روشن بود، نور خیلی کمی داشت. مری‌ان با اشاره به یک صندلی چرم سیاه دونفره به او تعارف کرد تا بنشیند و خودش هم روبه‌رویش نشست.

فریدولین : همین الان دکتر رودریگر رو دیدم، پس از فردا می‌رید اطراف شهر؟

مری‌ان از لحن سرد دکتر در سوال کردنش کمی غافلگیر شد : به نظرم کار خوبی می‌کنیم.

و فریدولین شروع کرد به توضیح در این باره که چقدر هوای خوب و محیط جدید می‌تواند برایش خوب باشد.

بی‌حرکت نشسته بود و اشک از چشمانش جاری شد. اشک‌هایش را دید، بیشتر احساس بی‌قراری می‌کرد تا همدردی. فکر اینکه شاید یک دقیقه بعد، روی پایش بنشیند و همان اعترافی را که دیشب کرده بود باز به زبان بیاورد، وجودش را لبریز از ترس کرد. اما وقتی دید چیزی نمی‌گوید، از جایش بلند شد.

فریدولین : تسلیت عرض می‌کنم، دوشیزه مری‌ان...

دخترک درحالی که هنوز گریه می‌کرد، سرش را بلند کرد و نگاهش را به فریدولین دوخت. حرف بهتری را آماده کرده بود تا به او بگوید، اما برایش مشکل بود.

فریدولین : فکر کنم برای چند روز بیرون شهر می‌مونید، امیدوارم برام نامه بنویسید... در ضمن، دکتر رودریگر می‌گه که به زودی ازدواج می‌کنید. براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم.

اصلا حرکتی نمی‌کرد، معلوم نبود که متوجه تبریک و تهنیت یا تسلیت شده است یا نه. فریدولین دستش را به سمت او جلو برد اما دخترک این کار را نکرد.

فریدولین : خب پس، دوست دارم من رو از وضع سلامتی خودتون باخبر کنید. خدانگهدار.

دخترک، انگار سنگ شده بود، همانجا ماند. فریدولین از اتاق خارج شد، در چارچوب در برای لحظه‌ای ایستاد، تا فرصتی دیگر به او بدهد، تا صدایش کند. اما مری‌ان سرش را برگرداند و او هم خارج شد و در را بست. وقتی وارد راهرو شد احساس پشیمانی کرد و برای یک لحظه به فکرش زد تا برگردد. اما این کار تمسخرآمیز بنظر می‌آمد.

اما حالا باید چه می‌کرد؟ به خانه برمی‌گشت؟ کجا را داشت که برود؟ هیچ‌جا، کاری نمانده بود که امروز انجام دهد. فردا چه؟ چه کار می‌توانست بکند و باید چه می‌کرد؟ احساس درماندگی و ناامیدی می‌کرد. دست به هرکاری می‌زد نتیجه‌اش شکست بود. همه چیز خیلی غیرواقعی بنظر می‌رسید: خانه‌اش، همسرش، بچه‌اش، شغلش، حتی خودش، با این افکار شبانه‌اش در خیابان پرسه می‌زد. ساعت روی برج راتائوس، زمان هفت و نیم را نشان می‌داد. مهم نبود چقدر دیر است؛ زمان بیشتری در اختیار داشت. هیچ‌کس و هیچ‌چیز نبود تا توجهش را جلب کند، ذره‌ای دلش به حال خودش نمی‌سوخت. فکری به سرش زد - سریع به ذهنش خطور کرده بود - به برخی ایستگاه‌ها برود، سوار قطار شود، مهم نبود کجا قرار است برود، و ناپدید شود، همه‌کس و همه‌چیز را پشت سر بگذارد. می‌توانست از نو شروع کند، جایی خارج از کشور، و با شخصیتی متفاوت یک زندگی جدید را آغاز کند. موارد آسیب‌شناختی عجیبی را که در کتاب‌های روانپزشکی خوانده بود به یاد آورد، به آنها زندگی دوگانه می‌گفتند. مردی که در شرایط عادی زندگی می‌کرد ناگهان غیبش می‌زند، خبری از او در دسترس نبود، پس از ماه‌ها و سال‌ها دوباره بازمی‌گردد و به یاد نمی‌آورد که در این مدت کجا بوده و چه می‌کرده. بعدها، کسی که در یکی از کشورهای خارجی با او ملاقات کرده بود، او را می‌بیند و می‌شناسد، اما خود مرد چیزی به یاد نمی‌آورد. چنین مواردی زیاد اتفاق نمی‌افتند مگر اینکه منبع این اخبار موثق باشد. انسان‌های زیادی احتمالاً همین چیزها را در سطوح پایین‌تر تجربه کرده‌اند. برای مثال، وقتی کسی از رویا بیرون می‌آید. البته کسی هست که رویایش را یادش بیاید اما همیشه کسانی هم هستند که آن‌را فراموش می‌کنند، و چیزی جز حالتی رازآلود از آن به یاد ندارند، یک بی‌حسی هیجان‌انگیز. یا کسی هم هست که رویایش را بخاطر نمی‌آورد تا مدت‌ها بعد، و نمی‌تواند تشخیص دهد که آیا این اتفاق در دنیای واقعی برایش اتفاق افتاده یا رویا.

وقتی فریدولین تنها قدم می‌زد و به سوی خانه‌اش می‌رفت، وارد خیابان تنگ و تاریک و مشکوکی شد که کمتر از بیست و چهار ساعت پیش، در یکی از خانه‌های آن مهمان دختری کوچک و بی‌کس بود. چرا کسی رو نداشت؟ چرا به این خیابون گفتم "مشکوک"؟ عجیب نیست که با کلمات گمراه می‌شویم، آنطور که خیابان‌ها، وقایع و آدم‌ها را نامگذاری می‌کنیم، درباره آنها قضاوت می‌کنیم، چون فقط تنبل هستیم و نمی‌توانیم سرگرمی بهتری پیدا کنیم؟ اگر چه این دختر نسبت به زنانی که دیشب دیده بود پاک‌ترین نبود، اما حقیقتاً جذاب‌ترین هم نبود؟ وقتی به او فکر می‌کرد تکانی خورد، و به یاد اتفاقاتی افتاد که شب قبل رخ داده بود، به نزدیک‌ترین فروشگاه رفت و انواع خوراکی‌های خوشمزه را خرید. درحالی که پاکت خوراکی را در دست گرفته بود، فکر اینکه چگونه نقشی با حداقل منطق و خیرخواهانه بازی کند، او را خوشحال می‌کرد. با این اوصاف، یقه کتاش را بالا داد، وارد راهرو شد و چندتا از پله‌ها را با یک گام بالا رفت. زنگ در با صدایی گوش‌خراش و ناخوشایند به صدا درآمد، وقتی زنی فاحشه در را باز کرد و به او گفت که میتزی خانه نیست احساس رهایی کرد. اما قبل از اینکه آن زن فرصت این را بیابد تا بسته را از دست فریدولین بقاپد، زنی دیگر به جمع آنها وارد شد. زنی جوان و خوش‌قیافه بود، لباسی شبیه به حوله حمام تنش بود.

زن جوان : دنبال کی می‌گردی؟ میتزی؟ خب، اون برای مدتی خونه نمی‌آد.

زن مسن‌تر با اشاره به او فهماند که ساکت باشد، اما فریدولین، سر در گم برای اینکه چطور چیزی را که شنیده هضم کند، پرسید : بیمارستانه، نه؟

زن جوان : خب، یه جورایی این‌طور می‌شه گفت، ولی خداروشکر من هیچ مشکلی ندارم.

با نشاط حرف می‌زد و فاصله‌اش را با فریدولین خیلی کم کرد. دهانش نیمه‌باز بود، داشت حوله را باز می‌کرد تا بدنش را به نمایش بگذارد. فریدولین امتناع کرد و گفت : داشتم رد می‌شدم گفتم چیزی برای میتزی بخرم. (ناگهان احساس جوانی می‌کرد، اما با صدایی جدی پرسید) تو کدوم بخشه؟

زن جوان به نام دکتری اشاره کرد که چند سال پیش در کلینیک فریدولین بعنوان دستیار مشغول کار بود و گفت : بذارید بسته‌ها رو بگیرم، فردا براش می‌برم. قول می‌دم هیچ‌کدومشو کش نرم. سلامتونم بهش می‌رسونم و می‌گم که هنوز به فکرشید.

با خنده به فریدولین نزدیک شد اما او خود را پس کشید، زن هم به یکباره عقب رفت و گفت: دکترش گفته شیش هفته یا دیگه حداکثر هشت هفته دیگه می‌تونه بیاد خونه.

وقتی فریدولین به خیابان برگشت، اشک چشمانش را پر کرده بود. او می‌دانست که تحت تاثیر این قضیه قرار نگرفته، بلکه این مشکل به اعصابش برمی‌گشت، و بی‌توجه به چیزی قدم‌هایش سریع‌تر از قبل شد. این هم نشانه‌ای بود که به او بگوید باز هم شکست خورده؟ اما چرا؟ حقیقت این بود که او از خطر بزرگی گریخته و این نشانه خوبی بود. آیا فرار از خطر مهم‌ترین چیز بود؟ می‌توانست انتظار خطرات بیشتری را داشته باشد، چون به هیچ وجه حاضر نبود دست از جست‌وجو برای زنی که دیشب نجاتش داد بردارد.

فقط اگر کسی بود تا با او درباره‌اش حرف بزند! اما کسی را نمی‌شناخت تا بابت ماجرای دیشب به او اعتماد کند. برای سال‌ها بود که به کسی جز همسرش اعتماد نکرده بود، که البته، حرف زدن با او در این باره کار خیلی سختی بود. نه فقط او بلکه هر کس دیگری. چون، مهم نبود که چگونه به این داستان نگاه می‌کند، زیرا او دیشب در رویایش گذاشته بود که او مصلوب شود.

و ناگهان بخاطر آورد که چرا قدم می‌زند، به سمت خانه‌اش نمی‌رفت، بلکه ناخودآگاه در جهت مخالف آن دورتر و دورتر می‌شد. نمی‌توانست حالا با آلبرتینا روبه‌رو شود. عاقلانه‌ترین کار این بود که بیرون شام بخورد، سپس به بیمارستان برگردد و مراقب دو تا از بیمارهایش باشد. اما تحت هیچ شرایطی به خانه نمی‌رفت - خانه؟ - مگر اینکه آلبرتینا خوابیده باشد.

وارد کافه‌ای آرام و شیک در نزدیکی راتائوس شد. به خانه تلفن کرد تا به آنها بگوید برای شام منتظرش نباشند، و سریع تلفن را قطع کرد تا آلبرتینا فرصتی نیابد با او حرف بزند.

کنار پنجره‌ای نشست و پرده را کشید. مردی در گوشه‌ای کمی دورتر نشست. اورکتی تیره روی لباس نامشخصی پوشیده بود و فریدولین خیال کرد او را در طی روز قبلا دیده. ممکن است همه

این‌ها یک خیال باشد. روزنامه‌ای برداشت و قسمت‌هایی از آنرا خواند، همان‌طور که دیشب هم این کار را کرده بود. گزارش اتفاقات سیاسی، مقاله‌هایی درباره تئاتر، هنر و ادبیات، گزارشات تصادف‌ها و اتفاقات ناگوار. در یکی از شهرهای ایالات متحده که او هرگز نامش را نشنیده بود یک سالن تئاتر در آتش سوخته بود. پیتر کوراند، یک پاک‌کننده دودکش، خود را از پنجره‌ای پرت کرده بود. برای فریدولین حیرت‌آور بود که کسانی که در چنین شغلی فعالیت می‌کنند دست به خودکشی بزنند. از این بابت تعجب می‌کرد که آیا آن مرد خود را شسته و تصمیم به خودکشی گرفته یا به پوچی گراییده و همان‌طور مثل قبل کثیف و سیاه بوده. زنی آن‌روز صبح در یکی از هتل‌های وسط شهر سم خوره بود. زنی با صورتی بسیار زیبا بوده و چند روز پیش با نام "بارونس د" در آنجا اقامت گزیده بود. ناگهان فریدولین احساس دلهره عجیبی کرد. زن ساعت چهار صبح به هتل برگشته و دو مرد همراه او بودند که تا رسیدن به در هتل او را همراهی کرده بودند. ساعت چهار! این همان زمانی بود که خودش به خانه رسیده بود. هنگام ظهر، او را بی‌هوش در تختش پیدا کرده بودند که نشانه‌هایی از مسمومیت در او دیده می‌شد ... یک زن بسیار زیبا ... خب، زنان زیادی هستند که بسیار زیبایی ... دلیل نداشت که باور کند بارونس د. یا هر زن دیگری که گزارش شده بود، یا حالا هر شخص دیگری، کسی باشد که مدنظر اوست. و هنوز ... قلبش تندتند می‌زد و درحالی که روزنامه را در دستش گرفته بود می‌لرزید. در یک هتل باکلاس ... کدام یک؟ چرا اینقدر اسرارآمیز؟ ... اینقدر پنهانی؟ ...

روزنامه را پایین آورد و در همین حین مردی که دورتر از او نشسته بود روزنامه بزرگش را بالا برد تا صورتش را با آن بپوشاند. فریدولین به یکباره روزنامه‌اش را دوباره برداشت و این‌طور نتیجه گرفت که بارونس د. همان زنی است که وی دیشب در مهمانی دیده. در یک هتل باکلاس ... تعداد زیادی از آنها نیست که ... بارونس د. آنها را انتخاب کند ... هر چه پیش آید، این سرخ را باید دنبال کرد. پیشخدمت را صدا کرد، هزینه‌اش را پرداخت کرد و از آنجا رفت. در کنار در، برگشت تا به غریبه مشکوک نگاه کند، جیب بود، چون اثری از او نمانده بود ...

مسمومیت جدی ... اما هنوز زنده بود ... وقتی او را یافته بودند زنده بود. دلیلی نداشت که کسی او را نجات نداده باشد. در هر صورت، بایست او را می‌یافت ... زنده باشد یا نه. و او را می‌دید ... حال چه

زنده و چه مرده. باید او را می دید؛ کسی نبود تا جلوی او را از دیدن زنی بگیرد که بخاطر او مرده بود. او مقصر مرگش بود ... خود او ... البته اگر بارونس همان زن باشد. بله، خود او بود. ساعت چهار صبح به هتل برگشته، دو مرد نیز همراهش بوده اند! خیلی شبیه به مردانی که چند ساعت پیش ناشتیگال را تا ایستگاه همراهی کرده بودند. این اتفاقات زیاد آگاهانه بنظر نمی آمد.

در میدان بزرگی که پیش از راتائوس قرار داشت ایستاد و به اطراف نگاه کرد. فقط چند نفر در آنجا بودند و مرد مشکوک هم در میان شان حضور نداشت. اما اگر هم بود، می ترسید، چون فریدولین را دنبال می کرد. وقتی به میدان رسید، با شتاب سوار تاکسی شد و با سرعت به سمت هتل بریستول رفت، با لحنی حاکی از قدرت از نگهبان سوال کرد که آیا بارونس د. که امروز صبح مسموم شده بود در آنجا اقامت داشته؟ نگهبان از این سوال اصلاً تعجب نکرد، فکر می کرد فریدولین افسر پلیس یا مقامی امنیتی است.

در هر حال، با گستاخی به فریدولین پاسخ داد که این حادثه در اینجا اتفاق نیفتاده و در هتل ارژروگ کارل بوده...

فریدولین به سرعت آنجا رفت و فهمید که بارونس د. را فوراً پس از اینکه پیدایش کرده اند به بیمارستان عمومی برده اند. او همین طور درباره اینکه چطور او را در حین خودکشی گرفته اند پرس و جو کرد. چرا ظهر به سراغ خانمی رفته اند که ساعت چهار صبح به هتل برگشته؟ خب، جواب این سوال ساده بود؛ دو مرد (باز هم این دو مرد!) ساعت یازده سراغ او را گرفته بودند. خانم، تلفنش را جواب نداده بود، با اینکه چند بار تماس گرفته بودند، و وقتی خدمتکار در اتاقش را زده بود، پاسخی دریافت نکرده بود. در از داخل قفل شده بود. بالاخره، مجبور شده بودند آنرا بشکنند، و بارونس را بی هوش در تخت خوابش پیدا کرده بودند. خیلی سریع آمبولانس را خبر کرده و پلیس را هم آگاه کرده بودند.

فریدولین احساس کارآگاه بودن داشت. با لحنی سخت پرسید : و اون دو تا مرد؟

نگهبان : بله، اون دو تا آقا کمی مشکوک به نظر می اومدن. در همون حین غیبتشون زد. به هر حال، زیاد شبیه بارونس دوبیسکی، کسی که اسمش توی لیست هست، نبود. این اولین باری بود که در

این هتل اقامت داشته بود. به علاوه، کسی که با این اسم قوم و خویش باشه رو هم پیدا نکردیم؛ حداقل کسی که نجیبزاده باشه و به این اسم بیاد منظورمه.

فریدولین از نگهبان بابت این اطلاعات تشکر کرد و سریع رفت، چون که یکی از مسئولین هتل آمده بود و نگاه ناخوشایندی به او انداخته بود. داخل تاکسی برگشت و به راننده گفت که او را به بیمارستان ببرد. چند دقیقه بعد، خارج از بیمارستان، فهمید که بارونس دوبینسکی به کلینیک درمان داخلی منتقل شده است. با وجود تلاش همه پزشک‌ها، او در ساعت پنج بعدازظهر فوت کرده بود ... بدون اینکه هوشیاری‌اش را بدست آورد.

فریدولین آهی از سر‌رهایی کشید که به ناله شبیه بود. کارمند بخش، سرش را بالا آورد، به او خیره شد، و فریدولین خودش را جمع کرد و بی‌هیچ حرفی از آنجا خارج شد. یک دقیقه بعد، باز هم در بیرون بیمارستان ایستاده بود. پارک بیمارستان خالی بود، جز اینکه پرستاری با لباس سفید و آبی‌اش نزدیک مسیر قدم می‌زد. فریدولین با خود فکر می‌کرد، اون مرده ... اگه اون همون زن باشه. ولی اگه اون نباشه چی؟ اگه هنوز زنده‌ست، چطوری پیداش کنم؟ خیلی راحت فریدولین توانست پاسخ سوالش را بیابد تا بداند کجا می‌تواند جسد این زن ناشناخته را پیدا کند. چون این زن اخیراً مرده، پس بی‌شک جسدش اکنون در سردخانه بیمارستان است، فقط صد گام با آنجا فاصله دارد. بعنوان یک پزشک، هیچ مانعی در سر راهش حتی در چنین ساعاتی دیر وقت، برای ورود به آنجا نداشت. اما آنجا چه می‌خواست؟ او اصلاً صورت آن زن را ندیده بود، فقط بدنش را نگاه کرده بود. و یک نگاه خیلی گذرا وقتی که او را از آنجا بیرون می‌انداختند، انداخته بود. تا به این لحظه، به این حقیقت فکر نکرده بود. از زمانی که خبر را در روزنامه خوانده بود، صحنه خودکشی را در ذهنش تداعی کرده بود، با صورتی که نمی‌شناخت، اما آن را شبیه به آلبرتینا تصور کرده بود. در حقیقت، وقتی به این فکر می‌کرد زنی که به دنبالش است را در ذهنش بصورت همسرش تصور کرده، لرزید. باری دیگر از خودش پرسید، چرا می‌خواهد به سردخانه برود؟ مطمئن بود اگر زنده می‌دیدش ... او را از طریق راه‌رفتن، بدن برهنه و صدایش می‌شناخت. اما اینک فقط می‌توانست بدنش را ببیند، بدن مرده زنی‌را، و صورتی که از آن فقط چشمانش را به یاد داشت، که دیگر رنگی از زندگی در آن دیده

نمی‌شد. آری ... آن چشمان را می‌شناخت، و موهای سرش را هنگامی که او را از آنجا بیرون کردند، بازشان کرد و بدن برهنه‌اش را پوشاند. آیا همین کافی بود تا بتواند او را تشخیص دهد؟

با گام‌های آرام و پرتردید، از حیاط بیمارستان گذشت تا به موسسه آناتومی کالبدشکافی برسد. در را نبسته بودند، لزومی نداشت زنگ بزند. وقتی وارد آنجا شد، کف سنگی آنجا زیر پایش صدا می‌داد. بویی آشنا، که بهتر است بگوییم خیلی آشنا، از انواع مواد شیمیایی فضا را در بر گرفته بود. در ب قسمت بافت‌شناسی را به صدا در آورد تا چند تا از کارکنان آنجا را بیابد. صدایی گرفته گفت "بیایید تو" فریدولین وارد اتاق بلند و بزرگ، و خیلی روشنی شد. همان‌طور که تقریباً انتظار داشت، دکتر ادلر، استادیار موسسه و یکی از دانشجویان قدیمی‌اش، در وسط اتاق بودند.

چشم از میکروسکوپ برداشت و از صندلی‌اش برخاست.

کمی با ناراحتی و با حالتی غافلگیر شده به فریدولین گفت: "آه شما ایید؟ چی باعث شده در این ساعت افتخار ملاقاتتون رو داشته باشیم؟"

فریدولین: ببخشید که مزاحمتون شدم، می‌بینم که دارید کار می‌کنید.

ادلر: بله، مشغولم، (این گفته را با صدایی سخت که در روزهای دانشجویی‌اش یاد گرفته بود، گفت. و با تن صدایی نرم‌تر ادامه داد) مگه آدم غیر از کار می‌تونه تو این تالار بزرگ و این وقت شب چی کار کنه؟ ولی، حداقل مطمئنم که شما مزاحم من نیستید. چه کمکی ازم بر می‌آد؟

وقتی فریدولین جوابی نداد، ادامه داد: اون مورد "ادیسون" که امروز برامون فرستادید هنوز اونجاست، خیلی آرام و قشنگ خوابیده. فردا صبح ساعت هشت تشریحش می‌کنیم.

فریدولین با اشاره‌ای به دکتر فهماند که علت آمدنش آن نیست. دکتر ادلر گفت: "آه پس، برای توموره اومدید. خب، بررسی‌های بافت‌شناسی بی‌هیچ اشتباهی سارکوم رو نشون داده. پس دیگه لازم نیست از این بابت نگران باشید.

فریدولین سرش را تکان داد: علت دیدارم ربطی به ... کارهای ضغلیم نداره.

ادلر : خب، این طوری خیلی بهتره، خیال کردم لابد برای این که به ما اطمینان نداری این وقت شب که همه خوابیدن اومدی اینجا.

فریدولین : یه جورایی ربطی به این داره که از یه چیزی مطمئن نیستم، البته این عدم اطمینان مربوط به شما یا افرادتون نیست.

ادلر : آه.

فریدولین : خلاصه بگم، می خوام اطلاعاتی راجع به یک خانومی که امروز صبح بخاطر تزریق مورفین اوردوز کرده و توی کلینیک دوم مرده، بدست بیارم. فکر کنم الان اینجا باشه، اسمش بارونس دوبیسکیه. فکر کنم این بارونس خانوم رو می شناسم و چند سال پیش دیدمش، دوست دارم بدونم همونه یا نه...

ادلر : خودکشی کرده؟

فریدولین به نشانه تایید سرش را تکان می دهد : بله، خودکشی بوده.

دوست داشت این قضیه شخصی می ماند. ادلر به شوخی گفت : نکنه عاشقت بوده و این کارو کرده؟

این حرف فریدولین را کمی آزار داد و در پاسخ گفت : خودکشی بارونس دوبیسکی هیچ ارتباط شخصی ای به من نداره.

ادلر : عذر می خوام، نمی خواستم ناراحت کنم. می تونیم بریم ببینیمش. تا اونجا که می دونم، پزشکی قانونی هیچ درخواستی برای امشب ارسال نکرده. که ...

معاینه پس از مرگ - این کلمات از ذهن فریدولین گذشتند. باید در این باره بوده باشد. چه کسی می تواند پی ببرد که خودکشی او کاملا داوطلبانه بوده؟ دوباره به دو مردی فکر کرد که پس از اینکه از داستان خودکشی آگاه شدند، خیلی ناگهانی از هتل رفته بودند. این مورد ممکن است به پرونده جنایی خیلی مهمی تبدیل شده باشد. آیا ممکن نیست که فریدولین را هم بعنوان شاهد احضار کنند؟ در حقیقت، وظیفه اش این نبود که به پلیس اطلاع بدهد؟

دکتر ادلر را در راهرو به سمت در دنبال کرد، در نیمه باز بود. اتاق کاملاً خالی و با نوری تار روشن شده بود، این نور از شعله‌های یک چراغ نفتی دو بازو بود.

کمتر از نصف دوازده، چهارده میزی که در سردخانه بود، توسط جسدها اشغال شده بودند. چند جسد برهنه آنجا بودند. بقیه را با لحاف پوشانده بودند. فریدولین به سمت اولین جنازه رفت، با دقت لحاف را از روی سرش برداشت. نور چراغ دکتر ادلر روی جنازه افتاد و فریدولین مردی ریش‌دار را زیر لحافی که برداشته بود دید. دوباره لحاف را روی آن برگرداند. در میز کناری، جسد مردی لاغر اندام بود و دکتر ادلر که کمی دورتر ایستاده بود گفت: «یه خانوم شصت هفتاد ساله اینجاست، فکر نکنم اونی باشه که تو دنبالش.»

وقتی فریدولین جنازه زنی سفید و درخشان را در انتهای تاریک اتاق دید که سرش به یک طرف افتاده و موهای تیره‌اش از بالای میز به کف اتاق رسیده، نتوانست خود را کنترل کند. بصورت غریزی دستش را به سمت آن برد تا سر را در موقعیت صحیحی قرار دهد، اما احساس وحشتی ناشناخته او را از انجام این کار بازداشت. دکتر ادلر پیشش آمد و با اشاره به جسدهای قبلی گفت: «ببینم این همونیه که دنبالش می‌گشتی؟»

نور چراغ را روی سر زن گرفت. فریدولین بر وحشتش غلبه کرد و سر را با دست کمی بلند کرد. صورتی سفید که با چشمانی نیمه باز به او نگاه می‌کردند. آرواره پایینی‌اش شل شده و افتاده بود، لب بالایی باریک شده و تو رفته بود، لثه‌های آبی و دندان‌های سفیدش را آشکار می‌کردند. فریدولین نمی‌توانست بگوید که این صورت زیباست یا اینکه یک روز قبل زیبا بوده. صورتی بود که هیچ حالتی در آن دیده نمی‌شد. وحشتناک بود. بیشتر به صورت زنی هشتاد ساله شبیه بود تا سی‌وهشت ساله. دکتر ادلر: «خودشه؟»

فریدولین تا آنجا که می‌توانست خم شد، با نگاه نفوذپذیرش می‌خواست پاسخی از بدن مرده بیابد. در همین زمان می‌دانست که اگر این صورت او باشد، و چشمانش، همان چشم‌هایی باشد که روز قبل با شوق می‌درخشیدند، نمی‌توانست ... در واقع نمی‌خواست او را بشناسد.

خیلی آرام سر را روی میز قرار داد. به رد چراغ قوه که روی بدن بود نگاه کرد، آیا این بدن او بود؟ همان بدن برهنه‌ای بود که دیشب به طرز دردناکی عطش لمس آنرا داشت؟ فریدولین پیشانی، گونه‌ها، شانه‌ها و دست‌های زن مرده را لمس کرد، این کار را طوری انجام می‌داد گویی نیرویی نامرئی وی را مجبور به انجام دادنش می‌کند. انگشتانش را با انگشتان جنازه در هم پیچاند، کاملاً سرد و سخت بودند، احساس می‌کرد که این انگشتان سرد می‌خواهند تکان بخورند و دست او را بگیرند. البته، احساس می‌کرد چشم‌های نیمه‌باز جنازه به صورتش نگاه می‌کند. رویش خم شد، انگار جذبش شده باشد.

ناگهان صدایی خیلی آرام از پشت به گوشش رسید : بخاطر خدا داری چی کار می‌کنی؟

فریدولین به خود آمد. انگشتانش را از دست جنازه بیرون آورد، شانه‌های باریکش را گرفت و دست‌های سرد را به دقت در کنار بدنش گذاشت. طوری بنظرش می‌آمد انگار همین الان مرده بود. از آنجا دور شد، قدم‌هایش به سمت در و راهروی صدا دار اتاقی بود که چند دقیقه پیش از آنجا بیرون آمده بودند. دکتر ادلر در سکوت او را همراهی می‌کرد و در را پشت سرش بست.

فریدولین به سمت روشویی رفت و با اجازه گرفتن از دکتر ادلر، دست‌هایش را با ضد عفونی شست. دکتر ادلر برای ادامه کار مختل شده‌اش مشتاق بنظر می‌رسید. لامپ میکروسکوپ‌اش را روشن کرد، پیچ میکرومتر را چرخاند و داخل میکروسکوپ را نگاه کرد. وقتی فریدولین به سمتش رفت تا با او خداحافظی کند، روحش جذب کارش شده بود.

دکتر ادلر : می‌خواید یه نگاهی به این بندازید؟

فریدولین : چرا؟

دکتر ادلر : خب، تا روح تون کمی آرام بشه.

این حرف را طوری زد گویی پس از این اتفاقات هدف فریدولین از این دیدار یک امر علمی-پزشکی بوده.

دکتر ادلر : این کارو می‌کنید؟ (فریدولین به میکروسکوپ نگاه کرد) یه روش رنگ‌آمیزی نسبتاً جدیده.

فریدولین سرش را تکان داد، بدون اینکه چشمش را از عدسی میکروسکوپ بردارد، گفت : خیلی عالی، یه تصویر رنگیه.

و درباره جزئیات این تکنیک جدید از او پرسید.

دکتر ادلر توضیحات جالبی در این مورد به او گفت. فریدولین گفت که این روش جدید برای کارهایی که برای چند ماه بعد برنامه‌ریزی کرده می‌تواند خیلی مفید باشد، و از او خواست تا بعدا به اینجا بیاید و اطلاعات بیشتری کسب کند.

دکتر ادلر : من همیشه در خدمتون هستم.

فریدولین را تا راهروی سنگی منتهی به در خروجی بدرقه کرد، و در را با کلیدش برای او باز کرد.

فریدولین : هنوز اینجا می‌مونید؟

ادلر : البته، این بهترین زمان کارکردن برای منه ... از نیمه شب تا صبح. حداقل توی این ساعات کسی نیست تا مزاحم کارم بشه.

فریدولین با لبخند گفت : خب...

دکتر ادلر برای قوت قلب دادن به او دستش را روی بازویش گذاشت، و از او پرسید : خب ... خودش بود؟

فریدولین برای لحظه‌ای شک کرد، هیچ کلمه‌ای به زبان نیاورد، سرش را تکان داد. از این حقیقت آگاه بود که با این کار ممکن بود به دروغگویی متهم شود. دیگر برایش مهم نبود که آن زن - کسی که در سردخانه بیمارستان بود - همانی ست که بیست و چهار ساعت پیش، او را برهنه با موسیقی تند ناشتیگال در آغوش گرفته بود. اهمیتی نداشت که این جنازه زنی ناشناس بود، غریبه‌ای کاملا ناآشنا که تابحال ندیده است. حتی اگر آن زنی که دیده بود، برای یک ساعت او را خواسته و شاید عاشقش شده بود هنوز هم زنده باشد، می‌دانست زنی که در سردخانه و در سوسوی چراغ گازی خوابیده، سایه‌ای میان سایه‌ها، تاریک و بدون هیچ رمز و رازی سایه‌ای تنها برای خودش است ... جز جسدی بی‌جان که دیشب دیده بود نمی‌توانست باشد، جسدی محکوم به فراموشی ابدی.

۷

فریدولین با عجله از میان شب و خیابان‌های خالی به خانه شتافت. بعد از اینکه لباسش را در اتاق کارش در آورد، به همان صورت که بیست و چهار ساعت پیش هم این کار را کرده بود، خیلی آرام وارد اتاق خواب شد. صدای نفس‌های آرام آلبرتینا را می‌شنید، خطوط سرش را روی بالش نرم می‌دید.

خیلی ناگهانی، قلبش با احساسی از نرمی و امنیت لبریز شد. تصمیم گرفت داستان شب پیش را برای او تعریف کند ... حتی روز بعد از آنرا ... اما می‌خواست طوری تعریف کند گویی همه آنها چیزی بیش از یک رویا نبوده. سپس، وقتی بیهودگی این ماجرا را دریافت، به او می‌گفت که همه این اتفاقات واقعی بوده‌اند. واقعی؟ در همین حین متوجه چیز خیلی تاریکی در نزدیکی صورت آلبرتینا شد. خط‌هایی که روی آن قرار داشت شکل یک صورت انسانی را به آن داده بود، و روی بالش خودش قرار داشت. برای لحظه‌ای ضربان قلبش متوقف شد، اما خیلی زود فهمید که آن چیست، دستش را به سمت آن برد، همان ماسکی بود که شب پیش به صورتش زده بود. لابد امروز صبح وقتی داشته وسایلش را برمی‌داشته آن‌را جا گذاشته، و خدمتکار یا آلبرتینا آنرا پیدا کرده‌اند. بی‌شک آلبرتینا پس از پیدا کردن آن، به چیزی مشکوک شده، و احتمالاً فکرش به شمت بدترین چیزهایی که برای یک انسان ممکن است اتفاق بیفتد رفته. و این منظور را با قرار دادن این ماسک روی بالش به او رسانده، اینکه این ماسک به صورت او اشاره می‌کند، صورت شوهرش که برای او معمایی شده. این نمایش بچه‌گانه و مضحک برای این است تا به او هشدار دهد و بگوید که برای بخشیدنش آماده است. فریدولین با این اطمینان امیدوار بود که آلبرتینا با بخاطر آوردن رویایش، جرمی را که او مرتکب شده بود جدی نگیرد، مهم نیست چه اتفاق خواهد افتاد. ماسک را انداخت، گریه‌ای بلند و دردناک سر داد – کاملاً غیرمنتظره بود – کنار تخت افتاد، سرش را بر بالش گذاشت، و گریه کرد.

چند دقیقه بعد، دستی نرم را احساس کرد که موهایش را نوازش می‌کرد. سرش را بلند کرد و از اعماق قلبش گریه کرد : همه چیزو بهت می‌گم.

آلبرتینا دستش را بلند کرد، تا جلوی او را بگیرد، اما او محکم دستش را گرفت، و با نگاهی ملتسمانه به او خیره شد. با آرام تکان دادن سرش او را مرغوب به گفتن داستانش کرد.

وقتی داستان فریدولین تمام شد، نور خاکستری صبحگاهی از میان پرده‌ها گذشت. آلبرتینا با هیچ سوالی حرف او را قطع نکرده بود. احتمالاً احساس کرده بود که او نمی‌تواند چیزی را پنهان نگه‌دارد. آرام آنجا دراز کشید، دست‌هایش را زیر سرش قرار داد، و تا وقتی که فریدولین داستانش را تمام کرد، ساکت ماند. فریدولین کنارش روی تخت دراز کشید و پس از مدتی روی او خم شد، صورت بی‌حرکتش را با چشم‌های براق و بزرگ که مثل صبح سپیده‌دم بود نگاه کرد. با صدایی مردد و پر از امید پرسید : حالا باید چی کار کنیم، آلبرتینا؟

پس از یک دقیقه، لبخندی زد و گفت : فکر می‌کنم باید شکرگزار باشیم که از همه این ماجراها جون سالم به در بردیم، حالا چه واقعی بوده باشه چه رویا.

فریدولین : از این بابت مطمئنی؟

آلبرتینا : همون قدر که مطمئنم واقعیت یه شب، چه برسه به واقعیت یه زندگی کامل، تمام حقیقت نیست.

فریدولین : و هر رویایی، همه رویاها نیست.

سر فریدولین را روی سینه‌اش گذاشت : فکر کنم دیگه بعد از یه مدت طولانی هردوتامون بیدار شدیم.

فریدولین می‌خواست بگوید "برای همیشه" اما آلبرتینا دستش را روی لبانش گذاشت و گفت : هیچ‌وقت از آینده حرف نزن.

پس کنار هم ماندند، کمی چرت زدند، رویایی ندیدند، بهم نزدیک بودند ... تا اینکه مثل هر روز صبح، ساعت هفت، صدای در زدن خدمتکار شنیده شد؛ از خیابان همان صدای همیشگی می‌آمد،

پرتویی نور از پرده‌ها گذشت و وارد اتاق شد، و صدای خنده دختری از در شنیده می‌شد، روزی نو
آغاز شد.

-پایان-

۳ اسفند ۱۴۰۱



آرتور شنیتسلر در سال ۱۸۶۲ در شهر وین متولد شد. تحصیلات خود را در رشته پزشکی به پایان رساند، ولی به زودی از طبابت روی گردان شد و به نویسندگی و به ادبیات علاقه زیادی نشان داد. شنیتسلر نه تنها نویسنده‌ای برجسته به‌شمار می‌رفت بلکه روانشناس متبحری نیز بود که در بیشتر آثار خویش به تجزیه و تحلیل روانی مهمی دست زده و سعی کرده‌است آنچنان که باید روحیات حقیقی بشر را درک کند. شنیتسلر در آثار خود به توصیف اختلالات روانی نمی‌پردازد، مسئله مورد علاقه او آن روندی است که در درون شخصیت‌هایش جریان می‌یابد، کشمکشی که قهرمانانش در راه دستیابی به امیالشان با آن روبه‌رو هستند شنیتسلر می‌کوشد راست و دروغ‌هایی را آشکار کند که شخصیت‌هایش در چنبره مقررات و ممنوعیت‌های اجتماعی با آن درگیرند. تلاش قهرمانان او برای رهایی از چارچوب تنگ‌بایدها و نبایدهای اجتماعی اغلب به فاجعه منجر می‌شود